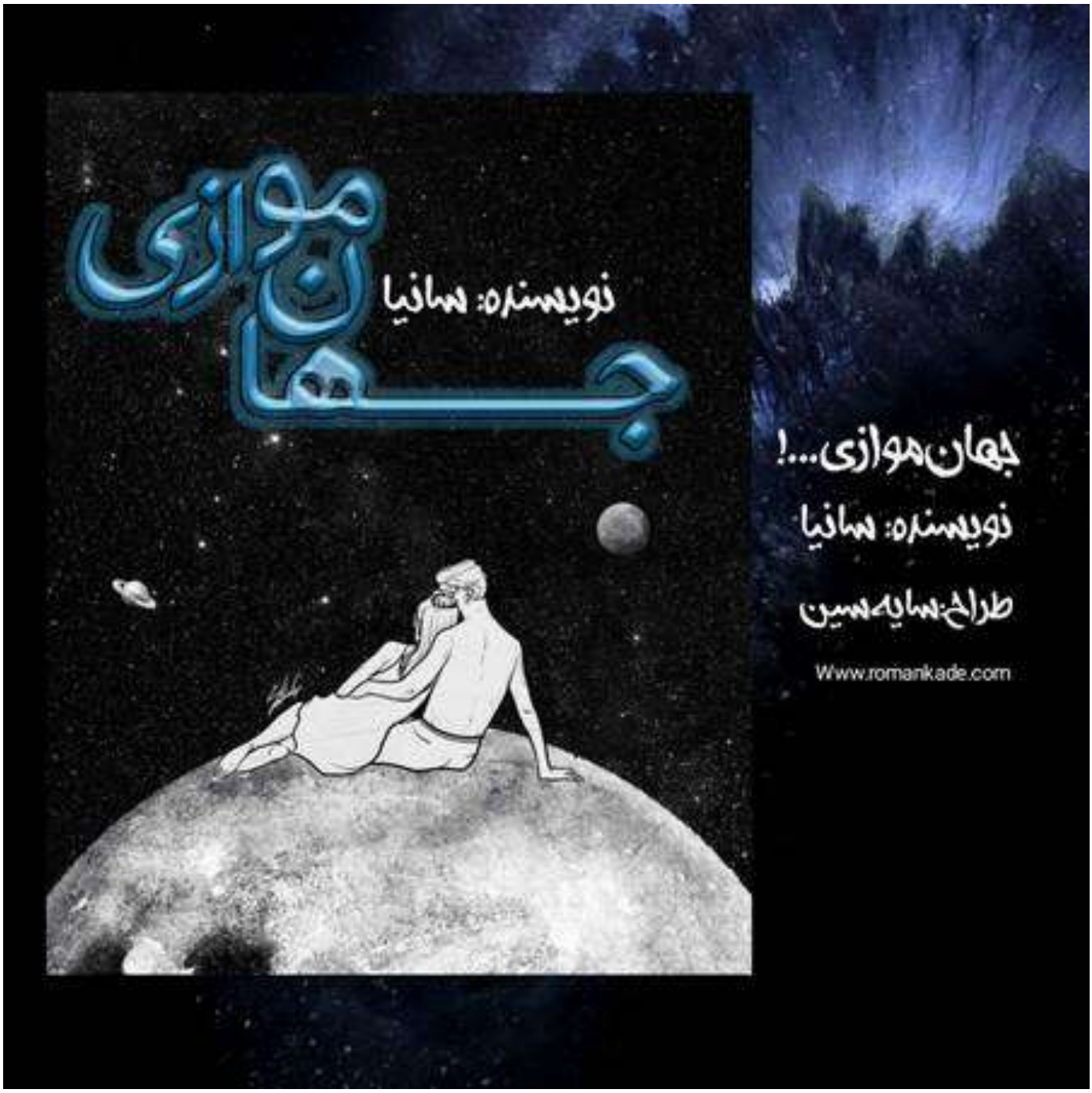

رمان های عاشقانه
www.romankade.com


جهان موازی
نویسنده: سانیا
جهان موازی...!
نویسنده: سانیا
طراح: سایه سین
Www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

∆خلاصه∆

جهان های موازی اثبات نشده هستند.

و هم چنان مثل یک تئوری باقی مانده اند.

و این داستان کاملا تخیلی است.

داستان در مورد دختری خود خواه و از خود راضی است.

که در شب تولدش از طرف دوست صمیمی اش کتابی هدیه می گیرد،با مضنون [جهان موازی]

کتاب جادویی است.

به وسیله آن کتاب جادویی، دختر خود خواه داستان،دنیاشو ترک می کنه.....

ژانر:تخیلی

به قلم:«سانیا»

|کاربر رمان های عاشقانه علی غلامی|

∆مقدمه∆

آرزوها،تصورات،رویاها

حتی تک تک حرفهایمان را

خدا می شنود،و خدا آگاه است.

همیشه به ما می گویند:«خدا گناهان را می بیند»

درست است،خدا گناهان را می بیند.

اما خدای مهربان

تمام،آرزوها،تصورات،فکرها و رویاهایمان

را نیز،می داند.

شاید یک روز،در یک لحضه

حتی اگر در جهان خودمان نباشد،برآورده‌اشان کند.

همیشه یادمان باشد،خدا همراهمان است.

|خلاصه|

جهان های موازی اثبات نشده هستند.و هم چنان مثل یک تئوری باقی مانده اند،و این داستان کاملا تخیلی است.

داستان در مورد دختری خود خواه و از خود راضی است،که در شب تولدش از طرف دوست صمیمی اش کتابی هدیه می گیرد،با مضنون [جهان موازی]

کتاب جادویی است،به وسیله آن کتاب جادویی، دختر خود خواه داستان،دنیاشو ترک می کنه.....

:::::::

(پارت:1)

یک نگاه دیگه به دورو بر انداختم،ولی نه،انگار نبود.

برگشتم طرف فروشنده و باحالت عصبی گفتم

:می شه بگید،این جا،چه کتاب خونه‌ای،که هیچ کدوم از کتابایی که من می خوام رو نداره؟

فروشنده با بقیه مشتری ها سرگرم بود،و حواسش به من نبود.

پام رو محکم به زمین کوبیدم.

کیفم‌رو،رو شونه‌م جابه جا کردم،و با عصبانیت از کتاب فروشی بیرون رفتم.

زیر لب غرغر می کردم.

:واقعا این چه کتاب فروشیه؟هر وقت میرم کتاب بدرد بخوری ندارند،دیگه عمرا پامو بزارم اونجا،

با قدم های محکم از لابه لای مردم رد می شدم.

مثل همیشه،صورتم داغ و قرمز شده بود،و خون با قدرت به ماهیچه های صورتم حمله ور شده بود.

خودم را با قدرت به بقیه می زدم،تا حداقل یکی از آن ها جمله(مگه کوری)رو برایم بکار ببرد،تا عصبانیتم را سرش خالی کنم.

صدای هیاهوی مردم از دور می آمد.

عده یه،زیادی دور هم جمع شده بودند،و حرف می زدند!

رفتم جلو تا ببینم چه خبره؟

سعی می کردم از میان جمعیت رد بشوم.

هرکی،حرفی میزد.

سرو صدا و همهمه،هر لحضه بالاتر می‌رفت. دیگر داشتم روانی می‌شدم.

امروز همه باهم دست به یکی کردند،اعصاب من رو داغون کنند.

کلا چند روزی بود،خیلی عصبی بودم.

{نه،این دختره همیشه این جوریه}

دست یک دختر،که تقریبا چهارده ساله بود رو کشیدم،و از کنارش رد شدم.

انگار فقط زورم به او می رسید.

وقتی نگاهم به صحنه روبه رو افتاد،سریع عقب کشیدم.

بوی تلخ خون بینی مو گرفت،حالم بد شده بود.

یه پسره با صورت خونی و سر شکسته،کف خیابان افتاده بود،وضعیت خوبی نداشت.

آسفالت های خاکستری رنگ،از سرخی خون،قرمز شده بودند.

از یک خانم جوان که دستش را،جلوی دهنش گرفته بود،و غمگین صحنه را نگاه می کرد، پرسیدم:تصادف کرده؟

خانم سری تکان داد:بله،اونم به شکل بدی.

واقعا این مردم چقد بی مسئولیت بودند،چرا به آمبولانس زنگ نمی زنند.

آن لحظه،انگار فرصتی برای خالی کردن عصبانیتم،بهم داده بودند.

باصدای بلندی داد زدم:این چه کاریه شما می کنید؟ زنگ بزنید به آمبولانس،ازش دور بشید،چرا این‌جوری دورشو گرفتید،انسانیت سرتون

نمی شه؟

آغایی با عصابیت گفت:خانم زنگ زدیم،داره میاد. شما الکی واسه ما سخنرانی نکنید.فقط شما انسانیت سرتون می شه؟

داد زدم:خب چرا دورشو گرفتید،عقب بکشید، بزارین نفس بکشه،این انسانیت تونه؟؟

بالخره بعد از کلی اصرار من مردم کنار رفتند،

بعد از چند دقیقه آمبولانس اومد؛کلی هم از اونا عصبانی شدم که چرا انقد دیر اومدید، اگه بمیره چی؟

نزدیک بود دعوا بالا بره،که مردم جلوگیری کردند، و پسره رو سوار آمبولانس کردند.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

خواننده های عزیز،حتما یادتون باشه نظر بدید چه خوب چه بد.

چون نظرات شما روند داستانو تغییر میده.

«دوستون دارم»

(پارت:2)

امروز واقعا بد بود.

کلا من از بچگی عصبیم حالا دلیلشو نمی دونم. ولی خب هرکی یک اخلاقی داره.

موبایلم رو در آوردم،و مسیر خونه رو در پیش گرفتم.

عادتمه همیشه سر تو گوشی حرکت می کنم.

مامانم خیلی شاکی می شه،ولی من این جوری راحترم.

به خونه که رسیدم،دستمو گذاشتم رویه زنگ

وفشار دادم.زین...گ

یه عادت دیگه هم دارم،تا درو باز نکنن دستمو از رو زنگ بر نمی دارم.

باحاله نه؟

رفتم پیش دکتر گفته مشکلی ندارم.

مامانم با غرغر درو باز کرد.درحالی که داشت با عصبانیت بهم تذکر می داد تکرار نکنم،دستاشو تو هوا تکون می داد.

و مدام با خودش تکرار می کرد:ای خدا...تو کی این کارو ول می کنی؟ دیوونم کردی دختر،روانیم کردی بسه یه بار زنگ بزنی کافیه.

خندیدم و گونشو بوسیدم.

و با عجله از پله ها بالا رفتم.

تو راه قاقاه می خندیدم،تا مامانم حرص بخوره.

در،اتاقمو باز کردم،و بعد طبق معمول با کلید قفلش کردم.

شالمو انداختم،و کش موهامو باز کردم،تا موهام هوا بخوره.

لب تابمو برداشتم.

چهل تا اس از پریسا [تنها دوستم] داشتم،که طبق عادت گندش چهل بار اسممو نوشته بود.

فقط اونه که منو حرص میده،وگرنه حرص دادن بقیه کار خودمه.

کلا موقعی که حوصلش سر میره،اینکارو می کنه.

جوابشو ندادم و لب تابو انداختم رو تخت.

دو روز دیگه تولدمه و قراره بهترین تولد عمرم باشه.

چون به سن قانونی می رسم،و ۱۸سالم می شه. این عالیه.

پنجره رو باز کردم،و رفتم سمت کتاب خونه اتاقم.

من خیلی کتاب می خونم،چندین بار خواستم کتاب بنویسم،ولی فهمیدم استعدادشو ندارم.

حالا حوصلمم نمی کشه.

تقریبا بیست و شیش تا کتاب تو کتابخونم دارم، که هر کدومشون حداقل دوبار خوندم.

بله تا این حد.

صدای مامانم از طبقه پایین می آمد،که منو صدا میزد.

با بی حوصلگی تمام،لباس هام رو عوض کردم،و پایین رفتم.

رو مبل نشستم،و طبق معمول با گوشیم مشغول شدم.

مامانم کنارم نشست.

پاشو روی پاش گذاشت،با حالت حق به جانب گفت:نمی شه تو یک بار مثل آدم کنارمون بشینی؟

سرمو تکون دادم:نچ نمیشه،بابا کجاست؟

مثل من سرشو تکان داد:بنظرت بابات این موقع کجا می تونه باشه؟

به مبل قهوه ای رنگ خونه مون که مثل یه آدم محترم نشسته بود خیره شدم.

[جان من تاحالا همچین چیزی شنیدین؟]

:سرکار!

مامان:پس چرا از من میپرسی؟

بامزه نگاش کردم:که حرصت بدم دیگه.

مامان سری تکان داد،و در حالی که داشت زیر لب غرغر می کرد،و من نمی دونستم چی میگه،به طرف آشپزخانه رفت.

بابا که اومد شام رو خوردیم.

:من دیگه برم تو اتاقم.

بابا:باشه دختر گلم شب خوش

سری تکان دادم:شب خوش

از پله ها بالا رفتم،و بعد از عوض کردن لباسم دراز کشیدم.

لب تابم رو باز کردم.

از مامان بابام بگم.

بابامو خیلی دوست دارم،مرد خوبیه،کارخونه داره،و بیشتر اوقات خارج کشور،اوضاع مالی مون خیلی خوبه.

مامانمم دوست دارم باهاش راحتم،ولی خدایی بیش از حد بهم گیر میده.

خونه مون بزرگه و چهار تا اتاق خواب داره تک فرزندم.

عاشق رنگ آبی آسمونی ام اتاقمم کلا آبی آسمونی و سفیده،تختم آبی،و رو تختیم سفید.

کلا باهاش انرژی می گیرم.

تو سایت ها داشتم دنبال کتاب می گشتم تا بخونم،اصلا از خوندن کتاب خسته نمی شم.

یک کتاب توجه همو جلب کرد،درمورد

(جهان موازی)

فایلش رو باز کردم.

چندتا صفحه شو باز کردم،تا اگه ببینم کتاب خوبی باشه بخرمش.

صفحه اول کتاب ناشر و نویسنده،و مترجم و

این جور چیزا بود.

صفحه دومم با این مضنون نوشته شده بود.

{ما در این دنیا تنها نیستیم.حالا شما پاسخ

می دهید، بله خب،خانواده ودوستانمان هستند. ولی نه منظور دقیق ما این نیست،هریک ازما در یک دنیایی دیگر که شاید به اندازه یک اتم کوچک از ما فاصله داشته باشد،نسخه دیگری داریم که باما در دنیای مشابه زندگی می کند.با مثالی ساده تر بگوییم،اگر ما در این دنیا سر دوراهی بمانیم و یک راه را انتخاب کنیم،در جهان موازی امان تصمیمی که انتخاب نشده،اجرا خواهد شد.به عبارتی دیگر او دقیقا به شیوه معکوس از ما زندگی میکند.}

از فایل اومدم بیرون.

چرت اینا چیه دیگه،نویسنده ها موضوع گیرشون نیومده،این چه چیز مضخرفیه.

اصلا بیخیال،رفتم داخل برنامه های دیگه.

دقیقا تا صبح ساعت۴ سرم تو گوشی بود.

خب باید بگم اینم طبق عادت،که اگه یکم دیگه این عادتمو ادامه بدم،ژنم با خفاش تکامل پیدا می کنه.

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم.

صورتمو شستم،و موهامو شانه زدم.

موهام تا چند سانتی پایین شانم می رسه،خیلی دوست داشتم موهام بلندتر بود،ولی خب اصلا رشد نمی کنن، البته بهشون رسیدگیم نمی کنم.

چشمامم مشکیه،(چشم باید رنگی باشه،که مال من نیست)به مژه های بلندم مشهورم.

بینیم کوچیک و کشیدست،و لبام باریکن پوستم گندمی و شفاف.

دوستام میگن خوشکلم ولی من فکر

می کنم زشتم،ولی از اعتماد بنفس درمورد قضایای دیگر تا دلتون بخواد دارم.

یه تیشرت قرمز،با شلوار مشکی پوشیدم.موهامم بالای سرم محکم بستم.

و به طبقه پایین رفتم.

تو خونه روسری ندارم،چون فقط منو مامانم هستیم.

اینم بگم به قسط خوردن نهار پایین رفتم،نه صبحانه.

رفتم تو پذیرایی،پریسا با مامانم نشسته بود.

من با پریسا از کلاس اول باهمیم،خیلی صمیمی هستیم،پریسا بر خلاف شخصیت من،یک دختر آروم وبی سروصداست،البته پیش من این جوری نیست.کسی پیش دوستش آروم نیست.

مامانم خیلی دوستش داره،و از اینکه با اونم خوشحاله.

پریسا یک داداش بزرگتر داره که به خاطر شغلش خارج زندگی می کنه.

با دیدنم بلند شد.

بغلش کردم.

:خوش آمدی،چیزی شده مزاحممون شدی.

مامان یکی کوبید تو سرم:این هیچ وقت آدم

نمی شه.

پریسا خندید:می دونم خاله اشکال نداره،اخلاقش گند.

:خیلی خب بابا،بگو چرا مزاحم ملکه شدی.

از بچگی به خودم می گفتم ملکه،کلا خود شیفتم خیلی.

پریسا:ببخشید ملکه این خدمتکار اومدن

ببین تتون.

:اوه،خب تصویری زنگ میزدی می دیدمت.

پریسا از جاش بلند شد و باحالت قهر مانند گفت:پس خدافظ خاله تا دخترتون آشکارا بیرونم نکرده من میرم.

با بی خیالی گفتم:درم پشت سرت ببند

کلا احترامم در این حد،می دونستم نمیره چون منو می شناخت.

پریسا برگشت یه پس گردنی بهم زد.

پریسا:بلند شو روانی،من دست از سرت بر

نمی دارم،بریم بازار می خواستم واسه تولدت خرید کنم.

:خب برو جونم.

دستمو کشید بلندم کرد.

پریسا:آخرش من تورو می کشم.

:دستتو بکش.

مامانم داشت سریال مورد علاقه شو می دید. اونم می دونست این رفتارا عادیه.

پریسا:همین اخلاقیاتو داری که کسی باهات دوست نمی شه.

راست می گفت،تقریبا نصف کره زمین دشمنم بودند.

:برو بابا دوست می خوام چیکار.

پریسا:میگن کوه به کوه نمی رسه،ولی آدم به ادم می رسه.

اینو ول می کردم تا صبح ضرب المثل واسم

می گفت.

:حالا کجا می خوایم بریم.

پریسا:بازار

:من الان بیدار شدم چیزی نخوردم.

پریسا:نمی خواد،من بعداز ظهر کار دارم.

کفشام رو پوشیدم،و بیرون رفتیم.

دستمو تو دستش حلقه کرده بودم.

:پری

پریسا:جانم

:امسال خوب می شه،من ۱۸سالم می شه.

پری:اره خیلی خوب می شه،بگو چه کادویی

می خوایی؟

:باید بهترین کادو جهان باشه

پریسا:جهان رو برات بخرم،خوبه؟

بی اراده گفتم: آره نمونه موازی شو بخر .

یک لحضه واسه حرفی که زدم هنگ کردم.

"موازی"

پریسا با تعجب گفت:نمونه موازی؟

دست پاچه گفتم:هیچی از دهنم پرید.

پریسا با ذوق گفت:من در مورد نسخه موازی خوندم،می دونی خیلی جالبه.

پوزخندی زدم:مسخره ست،خرافاته.

پریسا:خب آره،احتمال داره،دانشمندا احتمال

می دن،هنوز درک علمی واسش پیدا نشده.

:بیخیالش.

همون طوری داشتیم تو مغازه ها راه می رفتیم،و لباس هارو نگاه می کردیم.

واقعا چی بود گفتم؟

تو فکرم بود چه کادویی از پریسا بخوام.

میدونم خیلی پرو ام.

من از سوپرایز و این سوسول بازیا بدم می آید. خودم گفتم کادوم رو به انتخاب خودم بخرید.

هنوز موندم آن حرف عجیب چی بود گفتم.

از ذهنم بیرون نمی رفت.

:پری من مدتی یه،دنبال کتابم،ولی چیز بدرد بخوری گیرم نمیاد،ازت کادو کتاب می خوام،ولی خوب باشه.

پری:باشه،نظرت چیه یک کتاب در مورد

جهان موازی بخرم واست؟.

با عصبانیت گفتم:آه نه،دیشب چند صفحه شو تو اینترنت خوندم. از خرافات خوشم نمیاد،مغزم هنگ می کنه.

پریسا:از کجا می دونی خرافاته؟

:چه گیری دادی به موازی؟

پریسا:باشه پس یه چیز دیگه می خرم، موضوعش چی باشه؟

همونطور که داشتم میرفتم داخل یه مغازه گفتم

:خودت انتخاب کن.

پری:چه جالب شما یه بارم به ما حق انتخاب دادی!

بی توجه رفتم سمت لباس ها.

یک لباس آبی آسمونی رنگ مورد علاقم توجه همو جلب کرد.

آستین نداشت و یقیه باز بود رو یقش رو خیلی ظریف گل دوزی کرده بودند.

از کمر تنگ بود،و از پایین باز می شد.

پایینش با تورهای زیادی تزئین شده بود.

با ذوق رو به پریسا گفتم:پری من شب تولدم

این و می پوشم.

پریسا:خیلی مدلش بازه،مهمونی مختلطه.

:ولی من می پوشمش.

پریسا:پس خواهشا الکی از من نظر نخواه.

:تو خودت الکی نظر میدی.

پریسا:خدایا تو خودت کمک کن.

رفتم اتاق پرو،پوشیدمش خیلی خوشکل بود. باید بگم عالی بود،عاشقش شدم.

خریدیمش،شنلم داشت،چون مدلش خیلی باز بود شنلشم گرفتم.البته به اسرار پریسا.

رفتیم وقت آرایشگاهم گرفتیم.

پریسا:خسته شدم.

:ولی من نشدم.

پری:میگم عجیبه تا این لحظه که بیرون بودیم باکسی دعوات نشد.

:کسی نبود.

پریسا سرشو تکان داد،و بغلم راه افتاد.

مثل همیشه سرم تو گوشیم بود،که یکی با قدرت بهم برخورد کرد.

بدون اینکه چیزی ببینم و بفهمم،هرچی از دهنم اومد بیرون گفتم.البته فقط (بی شعور،کور،ابلح آخه چشم نداری عوضی،گاو بی سرو پا،جلو پاتو نمی بینی)چیز بدی نگفتم.

چشمام رو باز کردم،یک پسره باتعجب نگاهم

می کردم.

پسر:ببخشید کافیه انقد خودتونو اذیت نکنید.

داشت منو تحقیر می کرد؟

:ببخشید! انتظار داری ببخشم،مثه این آدمای کور سرتو انداختی پایین،مگه جلو پاتو ندیدی،احمق

تقریبا همه برگشته بودند نگاهمون می کردند چون خیلی صدام بلند بود.

رو به مردم داد زدم:چیه سینماست،برید پی زندگیتون

با این حرفم همه پخش شدند و شروع کردن به حرف های بی مفهوم

پریسا دستمو کشید باعصبانیت دستشو پس زدم

پسره با هرس گفت:فکر کنم شما سرتون تو گوشی بود.

داد زدم:یعنی می خوایی بگی من مقصرم.

پریسا نفس عمیقی کشید،و ازمون یکم فاصله گرفت.

پسره:نه پس حتما من مقصرم.

:ببین تا اینجا سیاهو کبودت نکردم،معذرت بخواه

پریسا اومد جلو.

پری:برادر من یک معذرت کوتاه وگرنه این

بی خیالت نمی شه.

با داد گفتم:معلومه که نمی شم مگه کیه چشماشو می بنده راه میره.

پسره:فک کنم برین پیش روان شناس بد نیست.

بعدم بدون گفتن حرف دیگه ای از کنارم رد شد.

از فرط عصبانیت قرمز شده بودم.

بازم مثل همیشه،خون با قدرت به صورتم حمله ور شده بود.

پریسا:کاش لال می شدم،و حرفی نمی زدم،بازم دعوا

:خیلی احمقه خودش باید بره پیش روان شناس، خودش،میفهمی،اون احمق

پریسا:اون همون اول بار معذرت خواست،تازه تو سرت تو گوشی بود،اون حتی کنار رفت تا رد بشی،ولی چون تو حواست نبود،بهش برخورد کردی.

با همون حالت عصبیم گفتم:چی میگی؟توهم از اون دفاع میکنی؟فقط ساکت شو.

پری:باشه آروم باش ساکت شدم.

:پری بریم یه چیزی بخوریم؟

پریسا:اگه قول بدی دعوا نکنی،چرا که نه.

:آخه تو نمی بینی؟آدما بیشعور شدن؟اصلا امروز اعصابم خیلی خورده.

پری:توهمیشه اعصابت خورده.

با غضب غریدم:پر...ی

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد:باشه باشه

رفتیم تو یک رستوران،و ونهارمون رو آوردند.

پریسا:اگه فرصتشو پیدا می کردی،تو یه دنیای جدید زندگی کنی،چیکار می کردی.

:می خوابیدم،و بعدش همه اونایی که ازشون متنفر هستم رو می کشتم.

پریسا:اولا اگه این جوری می شد،کسی تو دنیا باقی نمی موند،دوما تو یه بیمار روانی هستی.

پوزخندی زدم.

پریسا:کاش می شد،یه دونه تو مهربون ببینم.

:نمی شه،ما همینیم که هستیم.

پریسا:واسه تولدت کیارو دعوت می کنی.

:رهاو سپیده و تارا

(دوستام،البته زیاد صمیمی نیستم باهاشون)

پریسا:همین

:پس چقد می خوایی؟

پریسا:خب منم دوستامو دعوت می کنم.

:آغا مامانم کل فامیلاشو میاره،فامیلای بابام که خودشون خیلی ان.

پری:خب همسنامونم باشن بد نیست.

:خیلی خب تو دعوت کن.

پریسا یک لحضه،دست از غذاش کشید،و باتعجب بهم زل زد.

:چی شد؟

پریسا با تعجب گفت:تو به من حق انتخاب دادی؟!

:گزینه دیگه ای نبود.

پری:باورم نمی شه!

خندیدم.

وقتی سیر شدیم.اون رفت خونه خودش منم خونه خودمون.

دستمو رو زنگ فشار دادم.

زین.....گ.

سارا [دختر عموم] درو باز کرد.

سارا:وایی بسه آغا یگ بار.

هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد،کلا از کسی خوشم نمیاد.

با کلافگی گفتم:توچرا اومدی؟

مامان با عصبانیت گفت:جای خوش اومد

گویی ته؟

سارا:ولش کن زن عمو،میشناسمش از ته دلش نیست.

:اتفاقا از ته دلمه.

بی توجه رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم.

نشستم رو به روی آینه.

موهامو باز کردم،و آرایشمو پاک کردم.

هنوزم نمی دونم چرا ازش بدم میاد،اگه بخوام آدمایی که ازشون بدم میاد و لیست کنم یه سال بیشتر طول می کشه.پریسا راست می گفت

اگه بخوام اونایی که ازشون متنفرم رو بکشم کسی باقی نمی مونه

تنها دلیمم اینکه،با اخلاقم نمی سازند.

خودشون می گن،تو اخلاقی نداری که بتونیم باهاش بسازیم،اصلا غلط می کنن سر اخلاق بنده نظر بدند.

لباسمو از بسته اش درآوردم.

و به دسته کمدم آویزانش کردم.

خیلی خوشکل بود،فوق العاده بود.

اصلا انرژی می گرفتم با رنگش.

کلا اتاقم آبی،لباسم آبی،عالی بود.

باید تولدم،مثل همه چی عالی باشه.

ولی قراره همه اونایی باشند،که ازشون بدم میاد

ببخیال تولد منه.

کیکم رو با بدبختی آورده بودم خونه،

دستام داشت می ترکید،خیلی سنگین بود.

مامان:آخه دختره روانی،مگه نگفتم تاکسی بگیر، چرا نذاشتی خودم برم،چرا ماشینی منو نبردی.

:اوف مامان بسه،اصلا دوست داشتم با دست بیارمش.

مامان:خدا به همه بچه داد،به ماهم داد.

:مامان امشب تولدمه،خواهشا روزم رو خراپ نکن.

بعد با عصبانیت از پله ها بالا رفتم.

رفتم تو اتاقم و نشستم رو تخت.

گاهی وقتا دوست دارم همه رو بگیرم،بکشم خودم راحت زندگی کنم.

****

عقربه های ساعت می چرخیدند،و زمان به سرعت می گذشت.

دیگه کم کم هوا داشت تاریک می شد.

تازه از آرایشگاه برگشته بودم،و تو اتاقم داشتم خودمو برانداز می کردم،آرایشم خیلی شیک و دخترونه بود.به قول مامانم مثل فرشته ها شدم.

سرو صدا و همهمه از طبقه پایین می آمد.

صدای خنده هاشون رو اعصابم بود.

دستی به موهام کشیدم،و پایین رفتم.

بی توجه به بقیه،رفتم رو صندلی که قبل آماده شده بود،نشستم.

مامان با عصبانیت بازومو گرفت:آرا،واقعا داری دیوونم می کنی،چرا خوش اومد نمی گی؟

بازومو از دستش در آوردم.

:مامان ولم کن،دوست ندارم خوش اومد بگم.

مامان:یعنی چی که دوست ندارم؟بلند شو.

داد زدم:مامان امشبم رو خراب نکن.

بابام اومد پیشم.

دستی به سرم کشید.

بابا:چی شده دخترم

مامان:چیو چی شده،دخترت عرضه نداره بیاد به مهمونا خوش اومد بگه،ناسلامتی این مهمونی واسه اون برگزار می شه.

بابا:اشکال نداره،امشب و بزار راحت باشه.

مامان:همش گذاشتم راحت باشه که الان این جوری شده.

:مامان بسه

از جام بلند شدم که برم تو اتاقم.

بابام دستم رو کشید:دخترم بشین،اشکالی نداره، عزیزم امشب تولدته،شاد باش.

با عصبانیت رفتم سراغ دستگاه پخش،یک آهنگ شاد گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن.

زن عموم،و عمه ها،و خاله هام،و شوهر خاله هام، کل جمع بزرگترا،همش گوشاشونو می گرفتند،و می گفتند،که آهنگو عوض کنم.

من بیشتر حال می کردم،و در حال رقصم به سمت دستگاه پخش می رفتم،و صداشو بیشتر می کردم.

تولد منه،پس باید اونجوری که من می خوام بشه.

بعد از کلی رقصیدن و اعصاب بقیه رو خورد کردن،رفتم سر جام نشستم.

سپیده دختر خالم،با پریسا کیکم رو با رقص و ادا اطفار های حال بهم زنشون آوردند.

کیکم رو برش دادم.همه دست زدند.

بعد از خوردن کیک همه کادو هاشون رو دادن

مامان بابام واسم ماشین خریده بودند،خیلی ذوق کردم.

بابا:پسندیدی؟

:اره عالیه

مامان:تشکر نمی کنی؟

:وظیفه تونه.

عمه م:واقعا که،پدر مادرت ماشین خریدن، این جوری جواب میدی؟

خاله:خجالت داره،حداقل یک تشکر

و همین جوری شروع کردند،به حرفو نصیحت

بی توجه رفتم،و در ماشین رو باز کردم.

و رو صندلیش نشستم،حالا که کلی ماشینو برانداز کرده بودم پیاده شدم.

دوباره مهمونا کلی خوردن و بعد تشریف بردن کادوهام رو بردم تو اتاق تا بازشون کنم.

در اتاقو قفل کردم،و نشستم تک تک به باز کردن کادو ها،مشغول شدم.

کادو پریسارو کنار گذاشتم،تا آخر همه بازش کنم. می دونستم کتاب خریده.

بعضیا واسم دستبند خریده بودند،آدمای خسیس آخه دست بند چیه؟

یه سریا،واسم ست گردنبند و گوشواره خریده بودندیا بلوز های زمستونی،یا تیشرت،

یا روسری،اصلا از هر چیز که بدرد نخور بود گرفته بودند.

همشون رو کنار زدم،و سراغ کتاب پریسا رفتم.

کتاب را به شیوه زیبایی،کادو پیچی کرده بود.

همین که برش داشتم،حس عجیبی گرفتم.

انگار یک لحضه از جایم جابه جا شدم،ودوباره برگشتم.

کاغذ کادوش رو باز کردم.

با دیدن جلدش هم حس عجیب و ناشناخته ای گرفتم،هم عصبی شدم.

〖جهان موازی من〗

من که گفته بودم،این رو نمی خوام.

خرافاته.

وسط کتاب یک برگه کوچیک بود،انگار یک

یاد داشت بود.

حس فضولیم گل کرد.

دست بردم و کتاب رو باز کردم،تا یاد داشت رو بردارم.

کتاب از دستم افتاد،و سراسر کتابو نور درخشانی گرفت.

از جایم بلند شدم،کتاب داشت تکان می خورد.

ترس سراسر وجودم را گرفت.

جیغ می زدم و مادرم را صدا می کردم.

با سرعت رفتم سمت در،اما قفل بود.

چند بار کلید رو چرخاندم،باز نشد.

گریه می کردم،و التماس می کرد.

جیغ می زدم،و به در اتاق ضربه

می زدم:مامان،یکی بهم کمک کنه،توروخدا،مامان،بابا،کسی نیست.

انگار که هیچ صدایی ازم تولید نمی شد.

و من الکی داشتم لب می زدم.

نور های پراکنده شده دور کتاب،داشت باز تر و باز تر،و در نهایت بزرگتر می شد.

حس کردم،یک لحضه دور و برم،پر شد از سفید مطلق.

گویی وارد آن نور شده بودم.

دیگه صدایی ازم در نمی آمد.

صداهای ناواضعی از اطراف می شنیدم.که اسمم را صدا می کردند.

آرا...آرا...آرا

عکس هایی از خودم،از کنارم رد می شدند،

و بهم نگاه می کردند.

و من فقط داد می زدم،ولی صدایی ازم بیرون نمی رفت.

خودم را،در یک لوله بزرگ شیشه ای،پیدا کردم.

که اطرافش را هزاران دختر به شکل من گرفته بود.

کاملا مثل من.

انتهای لوله،به یک قسمت آبی رنگ ختم می شد.

همین که خواستم به آن قسمت آبی بی افتم،فشار زیادی را روی سرم حس کردم،انگار یکی مغزم را، از درون فشار می داد.

چنان فشارش بالا بود،که بیهوش شدم.

و دیگر چیزی نفهمیدم.

***

آرام چشم هایم را باز کردم،ولی هنوز،آن فشار عجیب،در سرم جریان داشت.

انگار تمام ماجرا ها خواب بود.

در اتاقم،و روی تختم بودم.

پس آن نور،و آن لوله،این چیز های عجیب،چی بود؟

:بیخیال حتما خواب بوده،چون محاله یک همچین چیزی تو واقعیت.

خواستم دستم را بالا بیاورم،ولی نشد.

بهش نگاه کردم،با طناب بسته شده بود.

امکان نداشت.

جیغ زدم:ما.....مان.....کمک،ما.....مان،چرا منو بستید؟ بازم کنید.

در همان حین،در اتاق باز شد.

چیزی که می دیدم را،نمی شد باور کنم.

چند باری چشم هایم را،باز و بسته کردم،

ولی نه،انگار واقعی بود.

یک دختر بود،دختری با چشم های سیاه.

کپی من بود،شبیه خودم بود.

وقتی می رفتم جلو آینه،همچین چیزی می دیدم.

زبانم بند آمده بود.

انگار او هم،از دیدن من متعجب بود.

با هزار زحمت گفتم:ت·تتو

آرام بهم نزدیک شد.

با خودم گفتم،شاید جن باشه.

من جن و باور ندارم،ولی تو اون لحضه،همه چی رو باید باور داشت.

جیغ زدم:جلو نی..ا،جلو نیا

با صدای آرام و مهربونی گفت:نترس،کاری باهات ندارم،من خود تو هستم.

ولی من هم چنان زجه می زدم.

:ازم فاصله بگیر،دور شو،بهم نزدیک نشو.

در اتاق باز شد،و مرد عجیبی وارد اتاق شد.

بلوز عجیبی به تن داشت،که به نوحی پاره شده بود،و تیکه هاشو گره زده بود.

شلواری از همان مدل،موهاش رو،به صورت عجیبی بالای سرش جمع کرده بود.

متفاوت بودنش،منو بیشتر ترسوند.

مرده با صدایی که انگار انعکاس داشت گفت:آرام باش،چیزی نیست،ما کاری باهات نداریم.

با عصبانیت گفتم:شماها کی هستید،این چرا شبیه منه؟تو به اجازه کی وارد اتاق من شدی؟دستامو باز کنید.

باز با اون صدایی که انعکاس داشت گفت:من کسیم که تورو به اینجا دعوت کردم،اینجا اتاق تو نیست،بلکه اتاق نسخه موازی تو،یعنی آراست.

حجم حرفاش خیلی زیاد بود،اصلا نمی تونستم تحمل کنم.

سرم گیج می رفت.

آرامتر گفتم:منظورت چیه؟نسخه موازی،یعنی اون کتاب حقیقت داشت.

دختره با مهربانی گفت:بله حقیقت داره،کم کم با همه حقایقا از دنیای موازی آشنا می شی.

همان مرده گفت:ما آن کتاب رو در شرایط های مختلفی به تو نشان دادیم،ولی تو هر بار ردش کردی،تو هر بار،که ما اون رو سر راهت قرار دادیم،پسش زدی،اگه اون شب که تو سایتا پیداش کردی،کامل می خوندیش،الان یه جور دیگه بودی.تو باخودت فکر می کردی خرافاته، ولی آن کتاب رو من نوشتم،فقط برای تو.

البته کادوی دوستت یک کتاب دیگه بود.

ولی چون داشت از وقت آمدنت به این جا

می گذشت،من کتاب رو عوض کردم.

هنوز بر این باور بودم،که دارم خواب می بینم. واقعا خواب بود،یا یه چیز دیگه؟

با گیجی گفتم:خب چرا واسه من نوشتیش،هان؟ مگه من چی دارم؟

مرده:کم کم همه چیز رو می فهمی.

رو کرد به دختر شبیه به من:دستاشو باز کن،و خودت براش توضیح بده،من بیشتر از زمان مقرر شده اینجا بودم.باید برگردم.

همه ی آن چیزایی که بهت گفتم رو بهش میگی، بدون هیچ کمو کاستی.

روکرد به من:تو باید این رو بدونی،که هیچ کس به غیر از آرا،نه صدای تورو می شنوه،نه می تونه ببینتت،واگه خلاف گفته هام پیش بیاد،تو زندانی این دنیا خواهی شد.

:چی داری میگی متوجه.....

بدون اینکه بزاره حرفم تموم بشه محو شد.

واقعا محو شد.

هنوز برام غیر قابل هضم بود،که اون دختر و خودم تصور کنم.

اصلا نمی تونستم.

اومد جلو و دستامو باز کرد،و بالخره من تونستم از جام بلند شم.

با ترس،از تخت بیرون آمدم.

دختره:حالت خوبه؟

:فقط بگو که اینا همش خوابه.

دختره:چرا دوست داری که خواب باشه،تو

می ترسی؟

چونکه هیچ وقت دوست نداشتم به ترسام اعتراف کنم،پوزخندی زدم.

:ترس،از چی باید بترسم؟

دختره:از اینکه دنیای خودتو ترک کردی؟

:چی داری میگی؟ما فقط یک دنیا داریم،اونم اون جاییکه من توش زندگی می کنم.

هر وقت حرف میزد،آرامش عجیبی می گرفتم. آخه بر خلاف من،با آرامش عجیبی حرف میزد،و صداش تو گوشم،چند باری اکو می شد.

دختره:تو از هیچی خبر نداری،تا وقتی که این دنیایی که توش هستی رو،باور نکنی،نمی تونی چیز های اطرافتو ببینی.

:منظورت ازچیز های اطرفم چیه؟

دختره:تو باید اول وجود منو باور کنی.

:خب الان چه بخوام چه نخوام مجبورم،چون تو الان روبه روی من وایسادی.

دیگه باید باور می کردم وجود داره،و خود منه.

یعنی به نحوی،باید باور می کردم که،نسخه ای از منه،یا شاید من نسخه ای از اونم،و اونم آراست.

{از این جا به بعد،اون رو آرا می نوسم.}

آرا:چرا مجبوری؟

واقعا خیلی سوال می پرسید،من که این جوری نیستم.

با کلافگی گفتم:می گم نمی خوایی تو یکم توضیح بدی؟

آرا:سوالی داری بپرس؟

با گیجی گفتم:من نمی دونم چی بگم.

آرا:حتما خسته ای،آخه فشار عظیمی تو لوله سفر بهت وارد شده.

:تو در مورد اون لوله می دونی؟

آرا:آره

:بهم بگو اون همه دختری که شبیه من بود،چی بودند.

آرا: خب اونا نسخه های دیگری از من و تو بودند

: منظورت چیه؟مگه فقط من و تو نیستیم.

سری تکان داد:این برای خودمم سئواله

انگار بیشتر از من نمی دونست.

آرا:برات سئوال نیست،که چرا تو رو به اینجا آوردیم.

پوزخندی زدم:خب بله معلومه که برام سئواله

آرا:منم به دنیال پاسخشم.

سرم رو تو دستام فشار دادم.

دور خودم می چرخیدم،و به اون نگاه می کردم. کاملا بی تفاوت بود.

:سرم داره می ترکه.

آرا:به دلیل مهاجرتت از دنیای خودت به دنیای ماست.

:یعنی سردردم خوب نمی شه؟

آرا:جو اینجا نسبت به دنیای خودت بالاتره،کم کم عادت می کنی.

:تو به دنیای ما اومدی؟

آرا:مسافرت به دنیا دیگری برای همه آسان نیست. خیلی از افراد در این سفر کشته می شند،چون فشار زیادی به بدن وارد می شه،و قطعا تو خیلی تحملت بالاست.

:اگه نیومدی،از کجا این همه اطلاعات داری؟

آرام روی تخت نشست،و با مهربانی نگاهم کرد:کارلوس،او همه چی رو برام توضیح داده، هما نیکه چندی بعد از اینجا رفت.

باتعجب گفتم:کارلوس؟اهل کجاست؟

آرا:هیچ کس نمی دونه اهل کجاست،و از چه دنیایی اومده؟

یکم باخودم فکر کردم.

اگه اون کپی از منه،پس چرا اطلاعات مغز اونو نمی فهمم.

فکرم رو به زبان آوردم.

آرا:خب درسته که ما هردو یک نفر هستیم،اما در زمان و مکان متفاوت از هم به زندگی

می پردازیم،و این گونه که امکان ندارد،شنیده و دیده های من را توهم بفهمی،و شنید و دیده های تو را منم نمی فهمم.و اگر خلاف این پیش بیاد، همه می توانند در مغز خودشان با فرد موازی خودشان ارتباط برقرار کنند،و شگفتی های دنیا موازی برملا میشه.

:خب چه اشکالی داره اگه همه بتونند،به دنیا موازی سفر کنند.در دنیا ما دانشمندان زیادی به دنبال این موضوع هستند.

آرا:همانطور که بهت گفتم،هر کسی نمی تونه وارد دنیا موازی بشه،اگه دانشمندان دنیا شما به هر طریقی سفر به دنیای مارو یاد بگیرند،این یعنی پایان زندگی دنیای شما.

واقعا نمی تونستم حرفاش رو درک کنم،هنوز گیج بودم.

سری تکان دادم:چرا پایان زندگی ما؟

به آرامی گفت:تو به هیچیک از حرفایه من گوش میدی؟

:خب معلومه که گوش میدم،ولی چیزی

نمی فهمم.

لبخند گرمی زد:خب باشه،اشکالی نداره،می تونم به زبان ساده برات توضیح بدم.

:خب اگه می تونستی به زبان ساده توضیح بدی، چرا از اول این کارو نکردی؟

آرا:تو فرد کتاب خوانی هستی،و تقریبا نصف کتاب های مشهور دنیا رو خوندی،به همین دلیل خواستم این جوری گفته هامو برسونم.

:نصفشون دیگه نه،خب به زبان ساده بگو.

از جاش بلند شد.

آرا:می خوام از رفتن به بیرون شروع کنم،هیجان نداری؟

:حتما شبیه خونه خودمونه دیگه،چرا هیجان داشته باشم؟

سری تکان داد و لبخند زد:بیا می فهمی.

دنبالش راه افتادم.

از در اتاق بیرون رفتیم.

باورم نمی شد.

خونه شبیه قصر بود.یک قصر بزرگ.

دیوار هاش طلایی رنگ بودند، راه پله هایی که به طبقه پایین ختم می شد.

کف راه رو ها، فرش های ابریشمی و زیبا پهن شده بود.

همه چیز حالی بود.

طبقه پایین سالن بزرگی بود،خیلی بزرگتر از خونه ما بود.

سراسر خونه پر بود از مجسمه ها،وتابلو های تاریخی،مبل های سلطنتی،و خیلی زیبایی،به رنگ آبی آسمونی،خیلی کمرنگ،چیده شده بودند.

با ذوق برگشتم سمت خودم(شاید خنده دار باشه،ولی جدی برگشتم سمت خودم)

:اینجا،اینجا عالیه،خیلی زیباست،من نمی دونم واقعا،نمی دونم چی باید بگم.

لبخند آرومی زد:می خوام از اینجا شروع کنم. اینجا دقیقا قصر رویاهای تو هستش،درسته؟به همه جزئیاتش دقت کن،تا یادت بیاد که کی آرزوشون کردی.

واقعا راست می گفت.

من همیشه آرزو داشتن همچین خونه ای رو داشتم.

یک خونه بزرگ و زیبا،با مبل های آبی آسمونی. یادمه مامانم،وقتی می خواست مبل ها رو عوض کنه،بهش گفتم آبی آسمونی بگیریم.

ولی گفت،این رنگا واسه اتاق بچه هاست، ونخرید.

فرش های ابریشمی کف اتاق ها،همیشه دوست داشتم خونه مون رو با فرش ابریشمی تزیین کنم.

تابلو ها ومجسمه ها،همیشه دوست داشتم خونه مون رو شبیه یک موزه درست کنم.

اینجا آرزو هام به حقیقت تبدیل شده بود.

همون جوری دور خودم می چرخیدم،و اطراف رو نگاه می کردم.

:همه اینا آرزو های من بودند،چطور ممکنه؟

بازم با مهربانی خندید:تو هر آرزویی که در دنیای خودت بکنی،اینجا بر آورده می شه،و برعکسش من هروقت آرزو می کنم،در دنیای تو بر آورده

می شه.

فقط سرم رو تکان می دادم،و از این همه عظمت لذت می بردم.

آرا:خدا هیچ کدام از آرزوها یمان را نادیده

نمی گیرد،شاید در دنیای خودمان بر آورده اشان نکند،ولی قطعا در دنیای دیگری بر آورده می شند.

:خب اگه این جوری باشه،چرا تو،در دنیای من زندگی نمی کنی،و این دنیای زیبا رو به من نمیدی؟

آرا با لبخند سری تکان داد:ما نمی تونیم ساختارمون رو تغییر بدیم.

با نا امیدی گفتم:چقد بد!

آرام دستم را بالا آوردم،که دستش را بگیرم.

خیلی کنجکاو بودم،بدونم چه حسی خواهم داشت.

همین که دستم را،به دستش نزدیک کردم،با ترس خودش را عقب کشید.

با حالت عجیبی گفت:داری چیکار می کنی؟

باتعجب گفتم:دستت رو می گیرم.

آرا:این اصلا کار درستی نیست،باید معذرت خواهی کنی؟

با حیرت و تعجب گفتم:آرا من فقط می خواستم دستت رو بگیرم،ببینم لمس کردن خودم چه حسی دارد.

آرا:شاید در دنیای شما این کار زشتی نباشد،ولی در دنیای ما،به هیچ وجه حق انجام این کار،رو نداری.

با حالت گیجی دست هایم را در هم قفل کردم:یعنی چی؟مگه میشه؟

آرا:ببخشید عصبی شدم (البته ترسید،من عصبانیتی رو تو چهره اش ندیدم.)ولی کارت درست نیست،در دنیای ما انجام اینکار یعنی ازت متنفرم،و با اینکار نشون میدی می خوای من رو از بین ببری.

:اما ما این کارو برای ابراز علاقه به هم دیگه انجام میدیم.

دستی به صورتش کشید:به هر حال انجامش نده

سرم رو به علامت باشه تکان دادم.

آرا:بشین تا برات چیزی بیارم بخوری.

خدایا امیدوارم که مثل گرفتن دست، خوردنیاشونم برعکس نباشه،که بالا میارم.

رو مبل های آبی رنگ نشستم،مثل شاهزاده ها بودم.

لباسم آبی بود.دور و برم آبی.

فقط یک تاج کم داشتم.

با دوتا نوشیدنی قرمز رنگ برگشت پیشم.

خدای من نکنه خون باشه؟

آه،چقد دیدم نسبط به این دنیا با یک حرکت عوض شد.

با لبخند کنارم نشست،و نوشیدنی ها رو،روی میز گذاشت.

آروم گفتم:ا...این...این چیه؟

آرا:آب آلبالو،دوست داری؟

نفس راحتی کشیدم،و لیوان رو برداشتم.

:معلومه که دوست دارم،من عاشق آلبالو ام.

آرا:می دونم.

سری تکان دادم.

بعید نیست که همه چیز رو بدونه.

:اگه تو همه چیز رو در مورد من می دونی،پس چرا من چیزی در بارت نمی دونم؟

آرا:چون هنوز دنیای شما به این قسمت از تکنولوژی نرسیده.

باتعجب گفتم:چی داری میگی؟دنیای ما خیلی هم پیشرفته ست.در دنیای ما هر چیزی که بخواهی هست.گوشی هایی که باهاش می تونی از راه دور باهم ارتباط برقرار کنی،کامپیوتر،از همه مهمتر اینترنت؛که می تونه هر اطلاعاتی رو به دستت برسونه.

آرا:تو می تونی در اینترنت روش سفر به دنیای موازی را پیدا کنی؟

سکوت کردم،تا حالا دنبالش نگشته بودم.

آرا:حالا شوخی کردم،این اطلاعات رو کارلوس بهم داده.ولی از نظر تکنولوژی باز هم ما جلو تر هستیم.

:می تونم بپرسم شما چقدر از ما جلوتر هستید؟

آرا:آب آلبالوت رو بخور تا بهت بگم.

آب آلبالو رو سر کشیدم،و بلند شدم.

اونم بلند شد.و جلوتر از من راه افتاد.

از خونه بیرون رفتیم.

تا چشمم به حیاط خورد دهنم باز ماند.

جاده ای را،رو به رویم می دیدم،که سمت چپ آن پر شده بود،از درختان سبز رنگ.

گل های رز و قرمز،اطراف درختان را گرفته بودند.

چنان جایی زیبایی بود،که دوست داشتم ساعت ها بشینم،و آنجا را نگاه کنم.

سمت راست جاده،استخر بزرگی قرار داشت،که فواره ای درون آن بود.

تمامی دیواره های حیاط سفید رنگ؛و درخشان بود.

مبلمان های سلطنتی و آبی رنگ،در حیاط خانه قرار داشت.

بیشتر وسایل خانه آبی بود.

واقعا اینجا کاخ آرزوهای من بود.

تاب بزرگ و دو نفره ای، در کنار درختان سرسبز و بلند قامت گذاشته شده بود .

رو به روی تاب،میزی گذاشته شده بود،که پر از میوه های خوش طعم بود.

با ذوق و شوق فراوان به سمت آرا برگشتم.

با لبخند نگاهم می کرد.

ذوق زده گفتم: اینجا فوق العاده ست،اینجا دقیقا چیزیه که من آرزوش رو داشتم.

آرا: خب من که بهت گفتم،تو هر آرزویی داشته باشی،اینجا برآورده میشه.

:هیچ وقت دوست ندارم از اینجا برم،من عاشق اینجا شدم.

نگاه تاسف باری بهم انداخت،و سرش را به سمت دیگری کج کرد.

با تعجب گفتم :چی شد؟چرا این جوری کردی؟

آرا:واقعا از اینجا خوشت میاد؟

:این جا،جاییه که من همیشه دوست داشتم داشته باشمش،مگه شما هم من رو به همین دلیل نیاوردید اینجا؟

آرا:اینارو بیخیال،بیا یکم دیگه اینجا رو نشونت بدم.

جلوتر از من راه افتاد،منم مثل همیشه پشت سرش راه افتادم.در بزرگ و سفید رنگ حیاط را باز کرد.

خیابان بزرگی روبرویم دیدم.

دقیقا الان داشتم باور می کردم،که وارد یک دنیای دیگر شده بودم.

جایی که همه چیزش،با دنیای ما فرق دارد.

حتی ماشین هایش

ماشین های پرنده،که در آسمان پرواز می کردند، تعجبم را چند برابر می‌کرد.

ماشین ها،مانند هواپیما در آسمان محلق بودند. آدم هایی را می‌دیدم،که هیچ جای آنها شبیه انسان نبود.

سرشان مانند رباط،و هیکل بلندی داشتند.

همین باعث شده بود که وحشت کنم.

از شکل و شمایل انسان ها می ترسیدم،گویی اصلا انسان نبودند.

به سمت آرا برگشتم،و با ترس گفتم:آدمای اینجا چرا این جوری هستند؟

آرا سری تکان داد:این تفاوت دنیای ما،و شماست ولی هنوز اولشه.

با قدم های آرامم دنبالش راه افتادم.

ولی پاهایم همراهی ام نمی کردند.

لرز عجیبی گرفته بودم.

تا بحال،آنقدر نترسیده بودم.

آرا با آرامش همیشه گی اش گفت:انسان های دنیای ما مریض نمی شند،اینجا هیچ کس هیچ احساسی ندارد.من از دنیای خودم متنفرم،و دوست ندارم اینجا باشم.

:ولی اینجا دنیای آرزوهای من نیست،من هیچ وقت آرزو نداشتم که دنیا و آدماش بدون هیچ احساسی باشند؛من از اینجا خوشم نمیاد.

آرا: درسته،اینجا دنیایی هست،که هیچ کس،هیچ احساسی ندارد.همه به فکر خودشان هستند.

هیچ کس،کس دیگری را رو دوست ندارد. میدونی تو برای چی به اینجا آورده شدی؟

با کلافگی گفتم:خب برای چی،به اینجا آورده شدم؟

آرا با حالت غمگینی ادامه داد:تا یاد بگیری که نباید نسبت به آدم های اطرافت آنقدر بی تفاوت باشی،افراد اینجا هیچ احساسی به آدم‌های اطراف‌شان ندارند،و غیر از خودشان هیچ کسی رو دوست ندارد،و به جز خودشان به هیچ کسی اهمیتی نمی دهند،دقیقا مثل تو.

به معنای واقعی،آن لحظه عصبانی شده بودم.

به چه جرعتی،این حرف ها رو،به من می‌گفت.

من کی نسبت به آدمای اطرفم،بی خیال بودم، وآن ها رو دوست نداشتم؟

با عصبانیت کنترل شده گفتم:میشه بگی منظورت چیه؟من اصلا متوجه نمی شم؟مگه من کی به اطرافیانم،بی احترامی کردم،و نسبت بهشون احساسی نداشتم،و یا مثل این آدم هایی که اینجا می‌بینم،فقط خودم را دوست داشتم؟

کمی از حرکت ایستاد،و سرش را به سمت من چرخاند.

نگاهی بهم انداخت،و سری تکان داد.و دوباره راه افتاد.

داد زدم:مگه با تو نیستم؟

باهمان آرامش همیشگی اش گفت:ببین آرا،

می دونم برات سخته که یکی ازت به بدی تعریف کنه،و می دونم که نمی تونی تحمل کنی،چون شخصیتت این جوریه،ولی اگه به گذشته فکر کنی،و اتفاقاتی که در اون افتاده رو،به یاد بیاری، متوجه می شی که چقدر نسبت به آدم‌های اطراف بیخیال بودی،مهربانی آنها را نادیده گرفتی،و بهشون بی احترامی کردی،ولی چون اونا به روت نیاوردند،تو هم هیچ وقت متوجه نشدی.

با کلافگی گفتم:من نمی تونم چیزایی رو که گفتی،قبول کنم.

آرا:خب می تونیم بعدا در موردش صحبت کنیم، چون قرار نیست همه در مدت کمی اشتباهاتشون را متوجه بشند

به حرف هایش اهمیتی ندادم.

ازش دلخور بودم.

به افراد که بیشتر دقیق می شدم،فقط برخی از آن ها،آدم کامل نبودند،بخش دیگر شان،کاملا شبیه انسان بودند.

:آرا پس بعضیا چرا انسان هستند؟

آرا:ببین،انسان هایی که قد بلند و شکل رباتیک دارند،همان انسان هایی هستند که،حسی ندارند. در وجودشان قلب نیست.

این ها در دنیا شما انسان های مهربان و دلسوز هستند،و همیشه از خوشبختی های خود

می گذرند،تا بقیه خوشحال باشند.و برعکس اونایی که در اینجا شبیه انسان های واقعی هستند،در دنیای شما افرادی بی وجدان و خالی از قلب هستند.آنها هرگز انسان نیستند.

کمی به فکر فرو رفتم.

این دنیا آدمای اطرافم رو بهم نشون میده.

اما سوالی در ذهنم ظاهر شد.سوالی عجیب.

:پس چرا ما هر دو شکل انسان هستیم،این چه نشونه ای داره؟

ابرویی بالا داد:خب باید بگم این سوال برای منم پیش اومده، ولی هنوز نمی دونم معنیش چیه

با تعجب گفتم:یعنی چی که نمی دونی؟

با آرامش گفت:این موضوع یکم ناشناخته ست.تو به دلایل فراوانی به اینجا اومدی،که یکیش همین موضوع هستش.

:مابقی دلایل ها چیه؟

آرا:اونا رو بعدا می فهمیم.

آپارتمان های بلند را نگاه می کردم.

ماشین های پرنده.

بچه با عجله داشت می دوید.تا خواستم کنار بکشم،که بهم برخورد نکنه،از بدنم رد شد.

انگار من فقط یک نور بودم،از بدنم گذشت.

با ترس به سمت آرا برگشتم:ا..ا..این چی بود؟اون چطوری تونست از بدنم بگذره؟

آرا:کارلوس که بهت گفت،فقط منم که تو رو میبینم.

نفس عمیقی کشیدم.

گفته های آرا رو جمع بندی کردم.

این دنیا جاییکه که من هر جا در زندگیم آرزو کرده باشم،اینجا بر آورده می شده.

اینجا ذات آدما برعکس ذات آدمای دنیای ماست.

ولی من و آرا هر دو یک انسان کامل هستیم.واین هنوز معلوم نیست.

و در اینجا فقط آراست،که می تونه منو ببینه.

آرا باعث شد از فکر خارج بشم.

آرا:دنیا چقدر عجیبه،چقدر پر از شگفتی های مخفیه،اگه به شگفتی هاش بیشتر دقیق بشی

می فهمی در چه جهانی زندگی میکنی.جهانی سراسر از عظمت های مخفی.

جهانی که در آن بودم،باعث می شد وحشت کنم از تمامی اتفاقاتش.

چشم هایم را آرام بستم.

براستی وحشت می کردم.نمی دانستم در آن همه شگفتی چگونه برخورد کنم.

همانطور در خیابان راه می رفتیم،و من هر لحظه متعجب تر از قبل می شدم.

کم کم هوا رو به سردی می رفت.

به قدری سرد،که فکر نکنم زمستان آنقدر سرد باشد.

همانطور که هوا سرد می شد،همراهش تاریک و تاریک تر می شد.

به سمت آوا که خیلی بیخیال بود برگشتم.

همیشه آرامش عجیبی داشت.کاش می شد من هم مثل او بتوانم این آرامش همیشه در رفتارش را داشته باشم.

:آوا هوا داره خیلی سرد میشه.

آوا بدون اینکه به سمتم برگردد گفت:طبیعیه.

واقعا دیگر توان تحمل آن همه سردی را نداشتم.

دست هایم را به صورت ضربدری گرفتم،و شروع به مالش بازوانم کردم.ولی گرم نمی شدم.

چنان سردم بود،که حس می کردم از درون منجمد می شوم.

با لب های لرزان زمزمه کردم:چرا؟

آرا دستش را به سوی آسمان گرفت.سپس به سمت من برگشت و با تعجب بهم خیره شد.

رد دستش را دنبال کردم.با دیدن آسمان چند لحظه بهت زده بهش خیره بودم.

شب شده بود،اما به جای حضور ماه در آسمان، خورشید یخی قرار داشت.هر لحظه با شگفتی دیگری در این دنیا برخورد می کردم.

آرا تکانم داد،که باعث شد به خود بیایم.

دیگر توان تکان دادن خودم را نداشتم.همانطور دست هایم به صورت ضربدری روی بدنم بود.

سرما شدید و شدید تر می شد.در حالی که لب هایم از شدت سرما می لرزید،به سختی زمزمه کردم:سردمه

آرا سریع دست هایش را در هوا تکان داد.همان لحظه دستگاه به ظاهر ماشین جلویمان ایستاد.به قدری سردم بود،که نفهمیدم چگونه سوار شدیم.

بعد از مدتی از حرکت ایستاد.

چشم هایم را به زور باز کردم.به اتاقم باز گشته بودیم.از سرما میلرزیدم.

حتی توان تنفس هم نداشتم.

آرا نگران گفت:داری منجمد میشی.

نگاهی به بدنم انداختم.از پاهایم تا شکمم یخ بسته بود.پس به همین دلیل توان تکان دادن خودم را نداشتم.

آرا هرچی پتو داخل کمدش داشت،بیرون کشید.

پتو ها را رویم انداخت،اما همچنان سردم بود.

آرا:تحمل کن،الان به کارلوس میگم.

آرا خیلی ترسیده،و دست پاچه شده بود.جعبه مکعبی کوچکی را از کمدش بیرون آورد،و بازش کرد.

به سختی نفس می کشیدم.انگار دیگر کل بدنم یخ بسته بود.آرا همچنان با آن جعبه مکعبی مشغول بود.

که ناگهان نور سفیدی اتاق را روشن کرد.کارلوس از میان نور ظاهر شد.

چیز شیشه ای به شکل تابوت را در دست داشت.با دیدن من،که حالا فقط صورتم مانده بود، تا کامل منجمد شوم،سریع شئ شیشه ای را

روی زمین گذاشت.

به سمتم آمد و روی دست هایش،بدن یخ بسته ام را بلند کرد.

مرا درون آن شئ شیشه ای قرار داد،و درش را بست.

احساس می کردم،کم کم می توانم خودم را تکان دهم.

گرمم شده بود،و دیگر از آن سرمای غیر قابل تحمل خبری نبود.

صدای انعکاس مانند کارلوس بلند شد:شب ها باید داخل همین شئ بخوابی تا یخ نزنی.

سری تکان دادم:من تا کی اینجا می مونم،خانوادم از هیچی خبر ندارند.

کارلوس:تا وقتی همه چیز تکمیل بشه،نگران خانواده ات نباش.

بعد مثل دفعه قبل،بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم،از جلوی چشمانم محو شد.

آرا:حالت خوبه؟

چنان در شُک کارلوس بودم،که خودم را به کل فراموش کرده بود.

آروم گفتم:خوبم.

آرا لبخند گرمی زد:باید تا فردا صبح،تو این تابوت شیشه ای بمونی،فردا میارمت بیرون.حالا برق رو خاموش می کنم.

سری تکان دادم.بالشتک کوچکی را،از لای شیشه بهم داد.

ازش گرفتم،و زیر سرم گذاشتم.

چشم هایم را بستم،و به خواب رفتم.

***

آرا در شیشه ای را باز کرد.از آن بیرون آمدم.دیگر روز شده بود،و هوا هم عادی بود.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم.صورتم را آبی زدم.

کمد بالای آینه را باز کردم،هرچه گشتم شانه و مابقی وسایل هایم نبود.

معترض رو به آرا گفتم:آرا،چرا وسایل من و جابه جا کردی؟شانم تو کمد نیست.

آرا لبخند گرمی زد.که باعث شد عصبی تر بشم.

آرا:عزیزم باید خدمتت عرض کنم،این وسایل ها مال منه،منم هیچ وقت شانه مو تو کمد نذاشتم.

کمی به فکر فرو رفتم.راستم می گفت.

از جایش بلند شد،به سمت میز آرایشی اش رفت، و شانه ایی را برداشت.

آرا:بفرمایید،با این موهات رو شونه بزن.

سری تکان دادم،که خندید.

شانه را از دستش گرفتم.

بعد از شانه زدن موهایم،از جایم بلند شدم.از آنجایی که فقط آرا می توانست مرا ببیند،روسری سرم نکردم.

آرا:خب،بریم صبحانه بخوریم.

:آرا؟ اگه الان منم باهات بیام پایین،بعد تو هم با من حرف بزنی،پدر و مادر متوجه می شند.

آرا با همان لبخند صابتش گفت:پدر و مادر هیچ وقت خوردنی نمی خوردند.

متعجب شدم:چی داری میگی؟مگه انسان نیستند؟

سرش را به طرفین تکان داد:نه نیستند.

دیگر داشت عصبی ام می کرد.به پدر و مادرم توهین می کرد.

عصبی گفتم:ببین،بفهم داری چی میگی.

چنان قهقه زد،که دلم می خواست بکشمش.

با صدای عصبی ام گفتم:به چی می خندی؟

با همان خنده اش گفت:به تو،خب مامان بابا تو دنیا شما،انسان دلسوزی برای تو هستند،پس طبیعتا در دنیای ما انسان نیستند.

حالا به حرفش رسیده بودم.سرم را معنی فهمیدم،تکان دادم.

با هم از در اتاق بیرون رفتیم.باز با قصر رویا هایم برخورد کردم.

با اینکه بار دوم بود،که این قصر را دیده بودم،اما همچنان خیره آن همه زیبایی بودم.

میز غذا خوری،طول خیلی زیادی داشت.میز قرمز رنگ بود،با صندلی های آبی.

تابحال به پوشش آرا دقت نکرده بودم.

لباس طلایی و بلندی پوشیده بود.اما لباس من،همان لباس آبی رنگ بود.

صبحانه هم،چیز های عادی بود که خودمان هم می خوردیم.

بعد از این که سیر شدم،با آرا به اتاق بازگشتیم.

آرا کش موهایش را باز کرد.موهای بلندش که تا کمرش می رسید،نمایان شد.

خیره آن همه موی بلند و زیبا بودم.

با لبخند به سمتم برگشت.واقعا این چقدر از هر نظر،از من خوشکل تر بود.با این که هر دو دقیقا یک چهره داشتیم.

شاید چون همیشه لبخند به لب داشت،چهره اش زیباتر می شد.اما موهایش،موهایش چرا آنقدر بلند بود.

آرا با دیدن نگاه خیره ام،به سمتم برگشت.

باز لبخند مهربانی زد:چرا نگاه میکنی؟

خنثی گفتم:موهات چرا انقدر بلنده؟چرا مال من کوتاهه؟

دستی به موهایش کشید:چون آرزو داشتن موی بلند رو داشتی.

پوزخندی زدم:آرزو داشتم موهای خودم بلند باشه،نه موهای تو.

باز هم خندید:خب منم تو هستم دیگه.

چشم هایم را روی هم گذاشتم.واقعا که قاطی کرده بودم،همه چیز را.

بعد از بافت موهایش کنارم نشست.

آرا:امروز،روز دوم که این جا هستی.امروز باید شروع کنیم.باید دلایل آمدنت به این جا را مشخص کنیم.آماده ای؟

سری تکان دادم.

به سمت کمدش رفت،و همان جعبه کوچک؛که آن روز موقع یخ زدنم،بیرونش آورده بود را،بیرون آورد.

باز کنارم نشست.جعبه سفید رنگ،و مکعبی بود.

دکمه کرمی رنگی رویش قرار داشت.دکمه را فشار داد.

مکعب به چهار تا مربع تقسیم شد.

روی مربع ها؛با خط عجبی جملاتی حک شده بود.

آرا به چهره متعجبم نگاه کرد:با این وسیله،میتونی با هر فردی،در هر زمانی،ارتباط برقرار کنی.به شرطی که،کسی که می خواهی باهاش صحبت کنی،مربع ارتباط رو داشته باشه.

سری تکان دادم:مربع ارتباط چیه؟

از بین چهار مربع،دستش را روی یکی گذاشت.

آرا:این مربع ارتباطه.

:چرا این جوری نوشته شده؟این چه خطیه؟

بدون توجه به سوالم،گفت:این مکعب،اسمش مکعب جهان هستش.چهار مربعی که داره،یکی مربع ارتباط،یکی مربع حقایق،یکی مربع صلح،و آخرین مربع،مربع عشق.

متعجب به همه مربع های نام برده،خیره بودم.

دستش را،روی مربع ارتباط فشار داد.

صفحه آبی رنگی،جلوی هر دویمان نمایان شد.

فقط چهار نفر،بر روی صفحه بودند.

من،کارلوس،و دو نفر دیگر،که نمی شناختم.یک دختر،با چشمان آبی،و پسری با چشمان عسلی.

آرا دستش را،روی عکس کارلوس گذاشت.

باز همان نور سفید رنگ،و ظاهر شدن کارلوس.

هنوز هم متعجبم می کرد.

صدای انعکاس شده کارلوس،بلند شد:اتفاقی افتاده است؟

آرا لبخند گرمی زد:بشینید،اتفاقی نیوفتاده،

می خواهیم کمی با شما صحبت کنیم.

کارلوس سری تکان داد،و روی مبل تکی اتاق نشست.

آرا مبل روبه رویش نشست.من هم روی تخت،که از مبل ها دور بود،نشستم.

کارلوس نگاهی بهم انداخت:چرا آنجا نشسته ای؟

از طرز حرف زدنش،حالم به هم می خورد.

سکوت کردم.

آرا:بیا اینجا بشین.موضوع اصلیمون تویی.

با بی میلی،روی مبل کناری نشستم.

آرا رو به کارلوس کرد:شما به من گفتید،آرا از جهان موازی،به جهان من میاد.چون خیلی چیز ها، سر جایش قرار ندارند.آرا با تمام چیز های این جهان آشنا شده است.بهتر نیست،چیز های نا کامل را،کامل کنیم؟

کارلوس نگاهش را،بین ما رد و بدل کرد:اولین چیزی که،باید کامل شود،"مهر عقرب"است.

هر دو با تعجب،به کارلوس خیره بودیم.

با حالت سئوالی پرسیدم:مهر عقرب؟

کارلوس ریلکس گفت:بله،مهر عقرب.در شهر شما قرار دارد.اما نه در این جهان.در جهان اصلی.

آرا:یعنی آرا باید به جهان خودش برگردد؟

کارلوس سری تکان داد:این دفعه باید تو به جهان موازی ایت بروی.

آرا از شدت تعجب،از جایش بلند شد.این دفعه من بودم که ریلکس نگاهش می کردم.

آرا:مگه نگفتی هر کسی نمی تونه به جهان موازی سفر کند؟اگر بمیرم چی؟

کارلوس:ولی شما هر کسی نیستید.وقتی نسخه ای از آرا،توانست به دنیای موازی بیاید،نسخه دیگر هم می تواند.

آرا همچنان در تعجب بود.سرجایش نشس،و با لحن پر از ترسش گفت:ماموریت مون چیه؟

کارلوس کاغذی را از جیبش بیرون آورد.

روی کاغذ،عکس عقربی سیاه،حک شده بود.

کارلوس:ماموریت شما این است.باید به بیابان بروید.پنجاه عقرب را بگیرید.تنها هفتاد و دو ساعت مهلت دارید.بعد از اتمام وقت،اگر کار را انجام ندهید،قسمتی از بدنتان را از دست

می دهید.

چشم هایمان تا حد ممکن باز شد.تا خواستم چیزی بگویم،با دست جلوگیری کرد.

به سمت آرا برگشت:دوازده نیم شب،در کمد را باز کنید.پنج دقیقه فرصت خروج..

از جایش بلند شد،و بدون تمام کردن حرفش،غیب شد.با بهت به سمت آرا برگشتم.او از من هم متعجب تر بود.

با ترس گفت:س،سفر.

سری تکان دادم:چرا بدون تموم کردن حرفش،غیب شد.

آرا از روی بطری روی میز،لیوانی آب برای خودش ریخت.

نفس عمیقی کشید:کارلوس نمی تواند بیشتر از زمان مقرر شده،در این جا بماند.

لبخندی زدم:بالخره توهم به جهان ما میایی.این دفعه نوبت تو رسیده که متعجب بشی.

آرا ترسیده گفت:اگه بمیرم چی؟

پوزخندی به ترسش زدم:من می مونم.

با لحن غمگینی گفت:دیدی گفتم،به اطرافیانت توجه نمی کنی.

عصبی شدم:خب که چی؟

سری از تاسف برایم تکان داد:هیچی

چشم غره ای،برایش رفتم.

نفس عمیقی کشید:دنیای شما چه شکلیه؟

کلافه گفتم:مزخرف

آرا:واقعا؟

پوزخندی زدم:آره دنیای ما پره از آدم خواره.واسه همین ازش بدم میاد.

با غمگینی گفت:پس من چیکار کنم؟

بی توجه به نگرانی اش گفتم:کار خاصی

نمی کنی.هر وقت با آدم خواری روبه رو شدی،خودت رو تحویلش می دی.

برق اشک را،در چشم هایش می دیدم.

چقدر آزار دیگران،برایم لذت بخش بود.

اما نمی دانم چرا وقتی آرا ناراحت می شد،انگار من بودم که ناراحت می شدم؟

با پوزخندی به سوالم جواب دادم:چون آرا هم منم دیگه.

***

کلافه نگاهی به ساعت انداختم،ده دقیقه بیشتر نمانده بود.

آرا نگران دور اتاق می چرخید.عصبی شدم.

می دانستم از سفرش وحشت دارد.

برای آرامش خودم هم که شده،باید او را آرام

می کردم.

کلافه رو بهش گفتم:آرا،بسه.دروغ گفتم.

نگران گفت:راجب چی؟

چشم هایم را،در کاسه چرخاندم:راجب وجود آدم خوار.

با لبخند گفت:جدی میگی؟

سرم را تکان دادم:دنیای ما جای بدی نیست.فقط آدم هاش همه عادی هستند.البته دنیای حوصله سر بریه.

آرا نفس عمیقی کشید:چی بهت می رسه؟

متعجب گفتم:برای چی؟

آرا:این که به آدما ضربه میزنی؟

پوزخند صدا داری زدم،و دیگر چیزی نگفتم.

فقط یک دقیقه مانده بود.

آرا با استرس گفت:وقتشه

:کمد رو باز کن.

با دست های لرزانش،به سمت در کمد رفت،و بازش کرد.

سوراخ دایره ای شکلی؛در کمد ایجاد شده بود.

اطراف سوراخ را،نور سفیدی گرفته بود.

خود سوراخ،از رنگ های ترکیبی ایجاد شده بود.

آرا سراسیمه گفت:بعد پنج دقیقه،دریچه بسته میشه.باید بریم.

سری تکان دادم:اول تو برو.

با ترس سرش را به داخل برد.انگار که پشت کمد،دیواری نبود.

آرام کل بدنش را به داخل برد.

من که یک بار،سفر کرده بودم،پس این دفعه هم مشکلی نیست.

بی هیچ ترسی وارد دریچه شدم.همانند دفعه قبل،اول اطرافم را نور سفیدی گرفت.کم کم خودم و آرا را،داخل لوله سفر،دیدم.آرا با تعجب به کپی هایی که شبیه خودمان بود،خیره بود.

با اینکه بار دومم بود،اما باز هم محو می شدم.

بعد از مدتی،به انتهای لوله افتادیم.دیگر چیزی نفهمیدم.

چشم هایم را باز کردم.احساس سبکی

می کردم.انگار بار سنگینی را،از روی دوشم برداشته بودند.سر دردم هم،خوب شده بود.

به اطراف نگاه کردم.انگار به دنیای خودم برگشته بودم.آرا هنوز بیهوش بود.بلند شدم.

بی توجه به آرا،به سمت حمام رفتم.دست و صورتم را شستم.از حمام بیرون آمدم.به سمت کمد رفتم.لباس هایم را،عوض کردم.

:دیگه هیچ وقت به اون دنیا بر نمی گردم.دنیایی زیبا،و در حین حال ترسناکی بود.

با آه و ناله آرا،به سمتش برگشتم.

دستش رو به سرش گرفته بود.انگار سرش گیج می رفت.دستش را،به سمت من دراز کرد.

پوزخندی زدم،منم این حال رو تجربه کردم.

به سختی لب زد:چرا...چ...چرا...انقد پستی؟

عصبی داد زدم:به چه حقی این رو میگی؟

خواست چیزی بگه،که دوباره به زمین افتاد.

باید با کارلوس،ارتباط برقرار می کردم.این داشت از دست می رفت.

سراغ جعبه مکعبی رفتم.با در دست گرفتنش،حس عجیبی بهم منتقل شد.انگار من مالک جعبه بودم.پوزخندی به حالم زدم.مکعب ارتباط را،فشار دادم.بعد از آن،عکس کارلوس را.

بعد از مدتی کارلوس ظاهر شد.

با حالت سئوالی،نگاهی به من انداخت.با سر آرا را نشان دادم.با دیدن آرا،چیز های نامفهمومی را،زیر لب گفت.چیز هایی شبیه(پس تمام توان به یک نسخه رسیده)

معنی حرفش را نفهمیدم.بطری از جیبش خارج کرد.بطری که،محلول سبز رنگی داخلش بود.آن را به لب های بی جان آرا،نزدیک کرد.

آرا انگار جان تازه ای گرفت.از جایش بلند شد.

با دیدن کارلوس،ترسیده گفت:لطفا من و به دنیای خودم برگردان.این...این جا،خیلی حس بدی دارم.

کارلوس سری تکان داد:این دنیا،حس بدی را،به تو منتقل خواهد کرد.تو در این دنیا،غمگین خواهی شد.چون تمام توان آرا،به یک نسخه منتقل شده.

آرا با استرس پیدا در صدایش گفت:پس من چجوری تحمل کنم؟

کارلوس نگاهی به من انداخت:زودتر ماموریتتان را تمام کنید.تا همه چیز،به روال عادی برگردد.

قطرات اشک آرا،بر گونه اش افتاد.

کارلوس به سمت من آمد.آن بطری شیشه ای و کوچک را،در دستم گذاشت.

کارلوس:همان طور که،شخص موازی ات،از تو در دنیای خودش،مواظبت کرد،تو هم موظف هستی،تا از شخص موازی ات،مواظبت کنی.یادت باشد،هر دوازده ساعت،آرا باید،بیست قطره از محلول را،بخورد.یادت باشد،بیست قطره نه بیشتر،و نه کمتر.

عصبی گفتم:چرا باید ازش مواظبت کنم؟

کارلوس پلک هایش را،روی هم فشرد:به این دلیل،اگر بلایی سر تو،یا آرا بیایید،همیشه این گونه باقی می مانید.

متعجب دهن باز کردم،تا چیزی بگوییم،که باز هم غیب شد.

به شیشه محلول،خیره شدم.سبز سبز بود.

نگاهم را،به سمت آرا سوق دادم.گردنش را کمی کج کرده بود،و به من خیره بود.شیشه محلول سبز رنگ را،روی میز آرایشی ام،گذاشتم.

آرا از جایش بلند شد.

با استرس گفت:ما فقط سه روز مهلت داریم،بهتر نیست بریم دنبال ماموریتمون؟

گیج سرم را تکان دادم:ولی ما بیابان از کجا بیاریم؟من که گیج شدم؟

آرا:باید از کارلوس بپرسیم؟

دست بردم سمت مکعب جهان،تا با کارلوس ارتباط برقرار کنم.

آرا:نه،این کار رو نکن،کارلوس الان اینجا بوده،نمی شه دوباره به اینجا بیاریمش،بزار انرژیش رو به دست بیاره.

مکعب رو،داخل کشوی میز آرایشی ام،گذاشتم.

آرا از جایش بلند شد:می شه این دنیا رو بهم نشون بدی؟

دستی به داخل موهام کشیدم.سری به معنی تایید تکان دادم.

از در اتاق بیرون رفتیم.آرا متعجب به اطراف خیره بود.

پوزخندی زدم:از چی تعجب کردی؟از یه خونه ساده؟

همون طور که به اطراف نگاه می کرد،گفت:ساده؟تو به این جا میگی ساده؟خونه ما ساده ست.

چشم هام تا حد ممکن باز شد.این دختر عقل نداشت.به یک قصر می گفت ساده.

از پله ها پایین رفتیم.مادرم تو آشپزخونه،مشغول بود.دلم یکمی براش تنگ شده بود.یعنی اون براش اهمیت نداره،که من چند روزه خونه نبودم؟

بلند سلام کردم.خیلی عادی جوابم رو داد.

اصلا از شدت تعجب،نزدیک بود شاخ در بیارم.این چرا مثل همیشه سئوال پیچم نکرد؟چرا نگفت کجا بودی این همه روز؟

روی صندلی آشپزخونه نشستم.به آرا اشاره کردم،بشینه.

کنارم روی صندلی نشست.مادرم بعد از شستن ظرف ها،روبه روم نشست.

با تعجب رو بهش گفتم:چرا نمی پرسی این همه روز کجا بودی؟

مامانم لبخندی زد:کو این همه روز؟متوجه

نمی شم؟

مغزم داشت دود می کشید:مامان من از شب بعد از تولدم،دیگه خونه نبودم.

مامانم با حالت مسخره گفت:خوبه دیشب تولدت بود.

با تعجب از جام بلند شدم:ها...ن؟

صدای آرا بلند شد:آروم باش،کارلوس زمان رو،برای پدر و مادرت،دست کاری کرده؟

سرم رو،ما بین دست هام گرفتم.

از وقتی آرا رو دیدم،هر بار یک چیز شکه کننده جدید

می شنوم.

هر روز و هر لحظه،متعجب تر از قبل می شدم.

مامان باز از جایش بلند شد،و مشغول کار هایش شد.رو به آرا لب خونی کردم:مگه می شه؟

آرا ریلکس گفت:بله،کارلوس مکعب زمان هم داره.

خدای من،یک مکعب دیگه هم وجود داره.

با ذوق،باز لب خونی کردم:اون رو به ما میده؟

سرش را به طرفین تکان داد:نه،باید مهارت نگه داری از آن مکعب را داشته باشی.

پکر سرم را پایین انداختم.صدای آرا باز توجه ام را جلب کرد:قرار بود،این دنیا را بهم نشون بدی.

سری تکان دادم.حوصله خودم هر سر رفته بود.

به سمت مامان برگشتم:مامان من می خوام برم بیرون.

نگاهی بهم انداخت:باشه برو،ولی زود برگرد.

باشه ای گفتم.آرا از جایش بلند شد.من هم از جایم بلند شدم.نگاهی به لباس هایم انداختم.مناسب بود.همراه آرا،بیرون رفتیم.

از بازار ها می گذشتیم،آرا همه جا را دید می زد.

دستم را به داخل جیبم بردم.حالا متوجه

می شدم،وقتی دنیایم را ترک کرده بودم،تلفنم همراهم نبود.

تلفن را برداشتم.آرا ترسیده گفت:چی کار

می کنی؟

ریلکس گفتم:می خوام همه چیز رو برای دوستم تحریف کنم.

سرش را با استرس،تکان داد:اگه چیزی راجب جهان موازی را،به کسی بگویی،همه تعادلات به هم می خورد.لطفا دیگه من و نترسون.

لب پاینم رو جلو دادم،و با اکراه تلفن را در جیبم گذاشتم.

گاز آرومی از لثم گرفتم:پس چرا تلفنم رو در جهان تو نداشتم؟الان متوجه این قضیه شدم.

آرا همانطور که خیره اطرافش بود گفت:وسایل الکترنیکی،اجازه عبور از دریچه را ندارند.

پوزخندی زدم.

داشتیم از یک پاساژ خارج می‌شدیم. آرا یک لحظه از جایش پرید.

با نگرانی گفت: فقط دو روز فرصت مانده، لطفا آرا، ازت خواهش می‌کنم، باید بریم.

با گیجی گفتم:فرصت چی؟ کجا بریم؟

آرا دستی به داخل موهای لختش برد:به بیابان، برای گرفتن پنجاه عقرب...

حرفش را قطع کردم:بیابان از کجا بیاریم؟

نفس عمیقی کشید تا آرام باشد:از کارلوس راهنمایی می‌گیریم.

سری تکان دادم. به سمت خانه به راه افتادیم.

دستم را روی زنگ فشار دادم؛ بدون وقفه.

آرا با لحن ناراحتی گفت:خیلی دوست دارم بدونم چرا بقیه را عذاب می‌دهی؟

چشم غره ای نثارش کردم:چقدر لوسی تو، این کجاش عذابه آخه؟

سری از تاسف تکان داد. مادرم در را باز کرد.

وارد اتاق شدیم. مکعب جهان رو برداشتم. مربع ارتباط رو فشار دادم. بعد روی عکس کارلوس کلیک کردم. از آنجایی که می‌دانستم، با فشار دادن عکسش پیامکی بر روی مربع ارتباط کارلوس ظاهر می شد و از طریق دریچه سفر، وارد جهان ما می‌شد.

پس از مدتی، کارلوس ظاهر شد. با لبخند سلام کرد. هر دو جواب‌گو شدیم.

سری تکان داد:مشکلی پیش آمده؟

آرا جلو رفت. با استرس گفت:بله ما مشکل داریم. ما این‌جا بیابانی سراغ نداریم.

کارلوس ریلکس گفت:خب من شما را وارد بیابان می‌کنم.

چشم هایم را در کاسه چرخاندم:خب از اول این کار رو می‌کردی.

نگاهی بهم انداخت:دقیقا یک ساعت دیگر، کتابی که برای اولین بار از طریق آن وارد جهان موازیت شدی رو، باز کن؛ من دریچه ورود به بیابان را باز می‌کنم. فقط یادتان باشد، تا کار به اتمام نرسد نمی‌توانید از آنجا خارج شوید؛ حتی اگر از تشنگی بمیرید.

حرفی نزدم، و خنثی بهش خیره شدم.

آرا نگران گفت:نمی‌توانیم همراهمان خوردنی ببریم؟

کارلوس سری تکان داد. دستی به پیراهنش کشید. متفّکر گفت:ببرید ولی بیشتر از یک کیف نباشد.

آرا لبخند گرمی تحویلش داد.

کارلوس از میان لباس های عجیب و غریبش، شئ دایره ای شکلی بیرون آورد.

آن را به سمت آرا گرفت:تمام زهر را، داخل این دایره گرد بریز و بعد تحویل من بده.

آرا با دست های لرزانش، شئ دایره‌ای شکل را گرفت. همیشه ترسو بود. کارلوس سری تکان داد.

نفسم را پر حرص فوت کردم:اگه نتوانیم این کار را انجام بدهیم چه اتفاقی می‌اُفتد؟

کارلوس نگاهش را روی من متوقف کرد:گفته بودم؛ نصفی از عنصر زندگی‌اتان نابود می‌شود، و هرگز چیزی کامل نمی‌شود.

متعجب گفتم:مگه قراره چیزی کامل بشود؟

کارلوس نفس عمیقی کشید. بعد از مکث کوتاهی گفت:چیز های ناکامل خیلی زیاد هستند. فقط باید کامل بشند.

بعد از اتمام حرفش، مثل هر دفعه دیگر غیبش زد.

با پوزخند حاضر بر لبم، روی مبل راحتی اتاق نشستم. تلفنم را برداشتم؛ و مشغول گشتن در دنیای مجازی شدم. دلم می‌خواست دوباره به جهان موازی برگردم. آن‌جا آرزو های من بود.

نگاهم را از تلفنم گرفتم و به آرا دوختم.

پرده را کمی کنار زده بود و به بیرون خیره بود.

تلفنم را روی عسلی گذاشتم.

با سردی رو به آرا گفتم:خوردنی چی بیارم؟

با صدایم از جایش پرید:ها؟ هرچی دوست داری.

چشم غزه ای نثارش کردم. از اتاق بیرون رفتم.

کمی خوردنی با سه تا بطری آب، داخل کیف دستی کوچکی گذاشتم. دو تا بطری برای خودم و یکی هم برای آرا گذاشتم.

به اتاق برگشتم. آرا روی تخت دراز کشیده بود، و چشم هایش را بسته بود.

کیف را روی تخت گذاشتم. نگاهم پی ساعت رفت. چهل دقیقه از رفتن کارلوس می‌گذشت. پس بیست دقیقه تا باز شدن دریچه مانده بود.

روی مبل نشستم، و به پشتی مبل تکیه دادم.

چشم هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم. دیگه وقتش بود.

از جام بلند شدم. آرا با دیدنم بلند شد.

خواب آلود گفت: وقشه؟

سری تکان دادم. به سمت کتابخانه رفتم و کتاب رو برداشتم.

آرا کنارم آمد. کیف رو داخل دستم گرفتم.

با هم کتاب رو باز کردیم. مثل دفعه قبل، اول نور ها پراکنده شدند و کم کم هر دو وارد آن نور ها شدیم.

اما این دفعه وقتی وارد لوله سفر شدیم، اطرافمان را عقرب های سیاهی گرفته بود که وحشت را در دل هر کسی می‌انداخت.

وقتی به آخرش رسیدیم، فهمیدیم قرار است بیهوش شویم. با سه بار سفر همه چیز دستم آمده بود.

***

نور شدید آفتاب، با بی رحمی به چشم هایم می‌تابید. با عصبانیت از جایم بلند شدم.

سرم رو چرخاندم. همه جا را شن گرفته بود.

بوته خار های خشکیده ای همراه باد گرمی که می‌وزید، جابه جا می‌شدند.

گرما آنقدر شدید و طاقت فرسا بود، که هر لحظه ممکن بود از شدت گرما بیهوش شوم.

یادم آمد آرا هم همراهم بود.

سر چرخاندم؛ ولی جایی پیدایش نکردم.

تقریبا ترسیدم.

با صدای بلندی اسمش را صدا زدم.

کمی بعد از دور با نفس نفس پیدایش شد.

کنارم آمد.

متعجب گفتم: کجا بودی تو؟

در حالی که دستش روی قفسه سینه‌اش بود و مدام نفس های عمیق می‌کشید به سختی

گفت: تو بیهوش بودی... خیلی تلاش... کردم.

انگار واقعا خیلی خسته بود.

با دست هدایتش کردم بشیند.

سری تکان داد و روی زمین نشست.

کمی که حالش جا آمد گفت: تو بیهوش بودی. خیلی سعی کردم بیدارت کنم؛ ولی نشد. رفتم تا یکم بگردم و محل زندگی عقرب ها رو پیدا کنم.

یه جوری می‌گفت محل زندگی عقرب ها، انگار داخل یک روستا بودند.

لبخند تمسخر آمیزی به لب زدم: خب حالا پیداشون هم کردی؟

سری تکان داد و با لبخند گفت: بله بلند شو بریم شروع کنیم.

نالیدم: چجوری زهرشون رو بگیریم.

دو تا دست‌کش را جلویم گرفت: دستت کن.

ابرویی بالا داد: از کجا آوردی شون؟

لبخند عمیقی زد: از محل زندگی عقرب ها.

از دستش گرفتم و با پوزخند دستم کردم.

پشت سرش راه افتادم. هر چقدر راه

می‌رفتیم، فقط و فقط گرما شدید تر می‌شد.

کیف دستی را داخل دستم جابه جا کردم.

کنار تخته سنگ بزرگی ایستاد.

چوب خشکیده‌ای که کنار تخته سنگ افتاده بود را، برداشت و با آن چند ضربه به سنگ زد.

پس از مدتی هجوم عقرب های سیاه شروع شد.

با دیدن شان جیغ خفیفی کشیدم.

آرا با مهربانی دستی روی شانه ام گذاشت: نترس! نباید بترسیم. بیا جلو.

خودش جلو رفت و یکی از عقرب ها را گرفت.

شروع کرد از قسمتی که نیش میزد، با ماهری زهرش رو گرفت. من هم عقب ایستاده بودم. همین طور با دقت مشغول گرفتن زهرشون شد. من که اصلا بلد نبودم. فقط نگاهش می‌کردم.

هوا هر لحظه گرم تر می‌شد.

بطری به دست آرا دادم و خودم هم بطری برداشتم و خوردم.

آرا با دو نفس، کل آب بطری رو خورد و دوباره مشغول کارش شد. تقریبا کار تموم شده بود، که

ناگهان از مچ پام درد شدیدی حس کردم. جیغ بلندی کشیدم.

آرا با نگرانی گفت: وایی نیشت زد.

نفسم تنگ شده بود. به پام نگاهی انداختم.

بیشتر از صد عقرب، با تمام قدرت بهم هجوم آورده بودند. مثل کابوس بود. درد به قدری شدید و طاقت فرسا بود، که بیهوش شدم.

***

چشم هام رو با درد باز کردم. اولین کسی که دیدم، کارلوس بود.

به سختی از جام بلند شدم. نگاهم به آرا خورد.

چشم های نگرانش رو بهم دوخته بود.

به سختی رو به کارلوس گفتم: چرا نیشم زدند؟

کارلوس اخمی کرد: باید بهت بگم دلیل نیش زدن عقرب ها این بود که، انرژی منفی از تو دریافت کردند. این عقرب هایی که امروز باهاشون برخورد کردید، عقرب های عادی نبودند. اون ها عقرب هایی از جهان های اطراف بودند.

بی توجه به صحبت های گسترده‌اش گفتم: چه انرژی منفی؟

سرش را چند باری به طرفین تکان داد: آرا! تمام نیش هایی که توسط عقرب صورت گرفته، همان حرف های نیش داری است، که تو به اطرافیانت زده‌ای. این عقرب ها به تو درسی دادند، تا دیگر هرچی که به ذهنت آمد را، بدون فکر بر زبان نیاوری. امیدوارم درس گرفته باشی.

با اخم و عصبانیت ناشی از درد گفتم: چرا همه به من میگید که حرف هام نیش داره؟ انگار خودتون خیلی خوب حرف می‌زنید.

کارلوس با محبت گفت: آرا... فعلا برای گفتن حقایق بسیار زود است؛ اما این را به یاد داشته باش که هر شخصی، حتی در مواقعی که به شدت عصبانی است، باید مواظب گفته هایش باشد. از امروز به بعد جوری برخورد کن، که هیچ عقربی نیشت نزند.

حرفش کمی برام سنگین بود. هنوز از طرز حرف زدنش بدم می‌اومد. جوری حرف می‌زنه انگار از صد سال پیش اومده.

پوزخندی زدم.

کارلوس با نا امیدی سری تکان داد.

این دفعه آرا جلو اومد. رو به کارلوس با همون لحن ترسیده و پر استرسش گفت: ماموریت بعدی چیه؟

کارلوس به مهری که به شکل عقرب بود، نگاهی انداخت. آرا مهر را پر کرده بود.

نفس عمیقی کشید و رو به هردویمان

گفت: مأموریت بعدی‌اتان این است.

به کاخ قرمز در جهان موازی می‌روید. من سه تا از افرادی که نسخه موازی شما هستند را، به آنجا می‌آورم. شما با آنها صحبت می‌کنید. طی صحبت هایی که صورت می‌گیرد، رمزی نمایان می‌شود. هردوی شما باید با هم متعد شوید و رمز موجود در صحبت اشخاص موازی‌اتان را بفهمید. یادتان باشد هیچ کدام به تنهایی چیزی نمی‌فهمد.

امروز را استراحت کنید. فردا ساعت دوازده ظهر، دریچه را باز می‌کنم.

از جایش بلند شد: فعلا باید بروم.

کمی خودش رو تکون داد و محو شد.

چه عجب! برای اولین بار اعلام کرد داره میره.

باز که من چیزی از حرف هاش نفهمیدم.

سلام عشقای من

ببخشید بخاطر تأخیر.

بچه ها من انرژی ندارم که بخوام ادامه بدم.

اگه واقعا رمان رو دوست دارید بهم بگید وگرنه دیگه ادامه نمیدم.

آرا با تعجب گفت: سه نفر از اشخاص موازی؟

با این حرفش، من هم مروری به گفته های کارلوس کردم.

حالا داشتم حرف هاش رو می‌فهمیدم.

با گیجی رو به آرا گفتم: سه نفر از اشخاص موازی؟

آرا انگار به خودش اومد. لبخندی زد: حرف من و تکرار کردی.

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم.

با جدیت گفت: باز هم شخص موازی داریم.

سری تکان دادم: انگار داریم.

روی تخت نشست و دستی به لباسش کشید: به نظرت چه شکلی می‌تونند باشند؟

با پوزخند گفتم: شبیه ما.

ابرویی بالا داد: به نظر تو هم گفته های کارلوس خیلی پیچیده نبود؟

با کلافگی روی مبل نشستم و سوهانی که رو میز بود رو برداشتم: آره بود؛ ولی جنابعالی که همیشه فهمیده بودی. چی شده امروز از گفته هاش چیزی نفهمیدی؟

سرش رو کج کرد: آرا اطلاعات من از تو بیشتر نیست.

لبخند کجی روی لبم هام گذاشتم: خیلی بدم میاد که با تو هم اسمم.

آهی کشید: واقعا تو الان فکرت درگیر اسمته؟

با حرص گفتم: پس درگیر تو باشه؟

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و دیگه چیزی نگفت.

با بی حوصله‌گی مشغول سوهان کشیدن ناخن هام شدم.

باز صدای آرا بلند شد: کاخ قرمز کجاست؟

سوهان به دست، به طرف کمد لباس هام

رفتم: کارلوس بعداً بهمون میگه.

باز با کنجکاوی گفت: یعنی همه جاش قرمزه؟

پوفی کشیدم: می‌شه کمتر سوال بپرسی؟

با ناراحتی سرش رو پایین انداخت. خدا کنه زیپ دهنش بسته بشه.

***

حاضر و آماده کنار کمد ایستاده بودیم.

همین که ساعت دوازده شد، سریغ کمد رو باز کردم. دریچه باز شده بود.

رو به آرا گفتم: به نظرت باز اون سر درد میاد سراغم؟

سری تکان داد: من که روز اول خیلی سردرد داشتم.

پوفی کشیدم و وارد دریچه شدم.

پشت سرم آرا وارد شد. با بی تفاوتی، منتظر به پایان رسیدن خط لوله بودم.

پس از مدتی، به پایین رسیدیم. نور ها کم کم دور شدند و دوباره خودم رو تو اتاقم دیدم.

آرا بیهوش شده بود. پس چرا من بیهوش نشدم؟

با گیجی بلند شدم. دلیلش چی بود که من بیهوش نشدم؟

نکنه سفری صورت نگرفته؟

به سمت در اتاق رفتم تا جواب سوالم رو بگیرم.

در رو باز کردم. با قصر رویا هام بر خورد کردم. این طور که معلومه سفر کردیم، من بیهوش نشدم.

بعد از گذر مدتی، آرا به هوش اومد.

سریع به سمتش رفتم.

با تعجب گفتم: من چرا بیهوش نشدم؟ چرا سر دردی ندارم؟

آرا کمی که به خودش اومد، با لحن خسته‌ای گفت: شاید چون به سفر کردن عادت کردی.

لب پایینم رو جلو دادم.

راست می‌گفت. وقتش بود با کارلوس ارتباط برقرار کنیم. دلم می‌خواست هر چه زود تر این مسخره بازی ها تموم بشه.

به سمت مکعب جهان رفتم.

رو به آرا گفتم: این مکعب جهان مال خودته؟ سرش رو به طرفین تکان داد: مکعب جهان مال کارلوسه، ما فقط اجازه استفاده از مربع ارتباط رو داریم.

لبخندی زدم: ما اجازه می‌خواییم چیکار؟ من دلم می‌خواد مربع عشق رو امتحان کنم.

آرا با بی تفاوتی گفت: باید صاحب مکعب اجازه بده. تو بخوایی هم نمی‌تونی از چیزی استفاده کنی.

پوفی کشیدم و مربع ارتباط رو فشار دادم. پس از مدتی کارلوس ظاهر شد.

روی مبل های اتاق نشستیم.

کارلوس نگاهش را بین هردوی مان چرخاند: بار اول هم، همه چیز را برایتان شرح دادم. من کمی بعد دریچه رفتن به کاخ قرمز را باز می‌کنم. کاخ قرمز در همین جهان واقع است. شما با رویا رویی با سه نفر از اشخاص موازی‌اتان، باید رمز هایی را پیدا کنید. به وسیله این رمز ها، می‌توانیم دستگاهی که عنصر را کامل می‌کند، بسازیم. سوالی دارید بپرسید.

آرا با گیجی گفت: سوال که خیلی داریم. اول این‌که مگه خودت نگفتی ما اشخاص موازی نداریم و فقط من و آراییم؟

کارلوس با تکان دادن سرش گفت: هر شخصی اشخاص موازی دارد. فعلا بخاطر این‌که مأموریت اول را با موفقیت به اتمام رساندید، اجازه دیدار با سه نفر را دارید.

آرا متعجب گفت: یعنی بیشتر هم هست؟

کارلوس لبخندی زد: جهان های بیشماری در اطراف واقع است. جهان هایی که هرگز تصور نمی‌کنید. شما فعلا نمی‌توانید با همه دیدار داشته باشید.

پوزخندی زدم: چرا نمی‌تونیم اون وقت؟

سرش را به سمت من چرخاند: قبلا هم گفتم، فعلا برای گفتن حقایق بسیار زود است.

صدای آرا دوباره بلند شد: دستگاه عنصر چیست؟

کارلوس ابرویی بالا داد: این هم بعد از اتمام ماموریت هایتان گفته می‌شود.

آرا دستی به لیوان روی میز کشید: چند تا مأموریت مونده؟

کارلوس لبخندی زد: این که تمام کنجکاوی یک جا جمع شود، بسیار چیز بدی است.

آرا باز متعجب گفت: یک جا؟ منظورت چیه؟ نگفتی چند ماموریت باقی مونده؟

کارلوس لبخندش را خورد: سر هم پنج مأموریت است. شما چهار ماموریت انجام نشده دارید.

پوفی کشیدم. از جام بلند شدم: می‌شه سریع تر این مسخره بازی ها رو تموم کنید، تا من به روال عادی برگردم. سریع تر این دریچه رو باز کن.

کارلوس هم بلند شد: من دریچه را باز می‌کنم.

با این حرفش، غیب شد.

***

رو به روی کاخ بزرگی ایستاده بودیم. دیواره های بیرونیش کاملاً سفید بود. احتمالاً سه طبقه داشت. خونه بزرگ و زیبایی بود. نگاهی به آرا انداختم. لبخندی زد.

باهم وارد شدیم. فرش قرمزی از ابتدای ورودی پهن شده بود و تا پله های طبقه بالا، امتداد داشت. همه جا پر از عتیقه‌های نفیس و قدیمی بود. سر تا سر سالن، وسایل های طلایی قرار داشت. چنان محو زیباییش شده بودم، که انگار چشم هام فقط اون جارو می‌دید.

با صدای آرا به خودم اومدم: پس چرا چیز قرمزی این جا نیست؟

به سمتش برگشتم و لبخند مسخره‌ای

زدم: اسمش کاخ قرمز، عقل کل.

با گیجی سری تکان داد. آرا نگاهی بهم انداخت. با دست به مبل های طلایی رنگ و خیره کننده اشاره کرد: بریم اون جا بشینیم.

سری تکان دادم و همراهش رفتم. روی مبل ها نشستیم. چنان نرم بودند که انگار درون شون فرو می‌رفتی. لبخند پر از آرامشی زدم. از حرکاتم متعجب شده بودم. من از کی انقدر آرامش داشتم؟

همین طور غرق اطراف بودم، که از در ورودی، سه دختر کاملا هم شکل ما وارد شدند. از این همه شباهت متعجب شدم.

هاج و واج از جام بلند شدم و گیج بهشون چشم دوختم.

با بی تفاوتی کنارمون نشستند. هر سه با لبخند، سلام کردند.

آروم جوابشون رو دادیم.

اونی که سمت راست نشسته بود با لبخند

گفت: آرامش جزء مهمی از زندگیه.

آرا با گیجی گفت: منظورت چیه؟

فرد وسط با آرامش گفت: منظورش اینه شما خیلی آروم صحبت می‌کنید.

پوزخندی زدم: اصلا این جوری نیست.

دختر سمت چپی گفت: بالخره که اینطور می‌شه.

با گیجی به آرا نگاه کردم. اون هم سردرگم بود.

آرا رو به سه تاشون گفت: می‌شه دلیل ملاقات شما، با خودمون رو بدونم؟

دختر وسط کمی جا به جا شد: دلیل خاصی نداره.

ابرویی بالا انداختم: یعنی چی که دلیل خاصی نداره؟

دختر سمت راست نفس عمیقی کشید: سرد! تو دختر سردی هستی.

واقعا دیگه کاملا حرف هاشون گیجم کرد.

آرا به سمتم برگشت: می‌شه چند لحظه همراهم بیایی؟

از جام بلند شدم. رو به سه تاشون گفتم: الان بر می‌گردیم.

دختر وسط گفت: برید مشکلی نیست.

آرا به سمت دیگه‌ای هدایتم کرد. با کنجکاوی گفتم: چی شده؟

آرا با صدای آرومی گفت: می‌دونی چرا صحبت هاشون کمی عجیبه؟

سرم رو تکون دادم: نه، من گیج شدم.

آرا نفس عمیقی کشید: این حرف ها، همه‌شون کلیدی برای مأموریت بعدی مونه.

ابرویی بالا انداختم: پس دارن با رمز صحبت می‌کنند.

آرا سرش رو تکون داد: درسته! خوب به حرف هاشون دقت کن.

سری تکان دادم. دوباره کنارشون نشستیم.

همون طور که بهشون خیره بودم، نمادی روی لباس دخترک سمت چپ، توجه‌ام رو جلب کرد.

نمادی به شکل موجی از آب بود.

با لبخند گفت: یعنی صلح!

ابروهام متعجب بالا رفت. من که ازش سوالی نکرده بودم.

همین حرف رو به زبون آوردم: من که سوالی نکردم، چجوری فهمیدی؟

دختر وسط باز هم مثل هر دفعه، گفت: اون همزاده توئه، باید هم بدونه.

با آرا گیج و هماهنگ گفتیم: همزاد؟

دختر سمت راست دستی به موهاش کشید: آره! همزاد همان شخص موازی است.

لبم رو جویدم و چیزی نگفتم.

آرا سری تکون داد: ما نمی‌دونستیم.

دختر وسط لبخندی زد: اشکالی نداره. حالا متوجه شدید.

دختر سمت چپ بلند شد و سرش رو کمی به بالا متمایل کرد: همیشه پرسیدن باعث موفقیت می‌شه.

پوزخندی به حرفش زدم. دو تای دیگه هم بلند شدند. دختر وسط با لبخند گفت: صحبت های ما، این‌جا تموم شد. خدانگهدار!

بدون این‌که اجازه خداحافظی به ما بدهند، از کنارمون رد شدند.

پوفی کشیدم و رو به آرا گفتم: این دیگه چی بود؟

آرا دفترچه ای رو به سمتم گرفت. لبخندی

زد: همه حرف هاشون رو یادداشت کردم.

ابروهام بالا رفت. کنارش نشستم. هر چقدر حرف هاشون رو می‌خوندم، به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم.

با گیجی رو به آرا گفتم: تو چیزی می‌فهمی؟

آروم سرش رو به طرفین تکان داد.

پوفی کشیدم: به کارلوس بگو.

آرا باشه‌ای گفت و از جاش بلند شد.

کارلوس نگاه دقیقی به نوشته ها انداخت.

رو به ما گفت: من فقط راهنمایی کوچیکی می‌کنم.

ابروهام بالا رفت: بگو!

با خودکار داخل دستش، حرف هاشون رو علامت زد: گفته های دختری که وسط نشسته بود، به هیچ دردی نمی‌خوره. شما گفته هارو یکی در میون بخونید. دیگه راهنمایی نمی‌کنم. الان به خونه برگردید.

این حرف رو زد و بیضی بزرگی بین ما و کارلوس ظاهر شد.

نگاهی به آرا انداختم. سریع وارد دریچه شد.

من هم وارد شدم.

به اتاق آرا رسیدیم. روی مبل ها نشستیم و مشغول حل معما شدیم.

بعد از مدتی آرا بشکنی زد: فهمیدم.

با بیخیالی گفتم: بگو.

لبخندی زد: ببین! اگه یکی در میون گفته هارو بخونیم، خب اولین حرف گفته شده، "آرامش جزء مهمی از زندگیه" «آ» اول رو کنار می‌زاریم.

جمله بعدی "بالخره که اینطور می‌شه" «ب» رو کنار می‌زاریم. شد آب. حالا جمله بعدی"سرد! تو دختر سردی هستی" «س» رو کنار می‌زاریم.

حالا که متوجه شده بودم، دنباله صحبتش رو گرفتم: جمله بعد از اون "یعنی صلح" «ی» رو کنار می‌زاریم.

آرا صحبتم رو ادامه داد: "آره! همزاد همان شخص موازی است" «آ» رو کنار می‌زاریم. شد آب سیا.

و جمله آخر "همیشه پرسیدن باعث موفقیت می‌شه." «ه» رو کنار می‌زاریم. نتیجه شد، آب سیاه.

آرا با لبخند آرومی گفت: تونستیم.

گیج گفتم: حالا آب سیاه چی هست؟

آرا کمی فکر کرد، آخرش سرش رو بلند کرد و با همون خنده ساکنش گفت: من دریاچه سیاهی رو می‌شناسم. می‌دونم آب سیاه کجاست.

پوفی کشیدم: چقدر خوب!

یک دفعه خنده‌اش پر کشید. با ناامیدی گفت: حالا ما آب سیاه رو چیکار کنیم؟

با بیخیالی گفتم: کارلوس بهمون میگه.

باز لبخندش به صورتش برگشت: اینم حرفیه.

به سمت تخت رفتم و روی تخت دراز کشیدم. تنها بدی این دنیا این بود که، مجبور بودم شب رو تو اون تابوت شیشه‌ای سر کنم.

آهی کشیدم و نگاهم رو به آرا دوختم.

با کلافگی گفتم: پس چرا به کارلوس خبر نمی‌دی؟

با آرامش همیشه گیش روی تخت کنارم نشست.

با لبخند گفت: هنوز نمی‌دونی؟ وقتی کارلوس رو خبر کنیم، باید حداقل دوازده ساعت صبر کنیم؛ وگرنه کارلوس نمی‌تونه به هیچ دنیایی سفر کند.

برای اولین بار، حس کنجکاوی رو احساس کردم.

متعجب گفتم: کارلوس چند سالشه؟ دقیقا کیه؟ از کجا اومده؟ و آخرین سوال، متأهله؟

با خنده گفت: فکر کنم حدودا سی و پنج سالش باشه، همون طور که روز اول هم گفتم، کسی نمی‌دونه دقیقا کیه؛ ولی این رو می‌دونم که صاحب تمام مکعب های جهان هست. از مکعب جهان گرفته تا مکعب زمان و....

واقعا نمی‌دونم از کجا اومده و آخرین سوال...

این رو گفت و زیر خنده زد.

با خنده و بریده بریده گفت: این هم نمی‌دونم. اون که نمیاد در مورد زنش برای من تعریف کنه.

سرم رو تکون دادم: تو از کی کارلوس رو می‌شناسی؟

کمی روی تخت جا به جا شد: یک روز قبل از اومدن تو به جهان من، کارلوس کنارم اومد و گفت قراره شخص موازیت به جهان تو بیاد و تو باید همه چیز رو براش توضیح بدی.

آهانی گفتم و چیزی نگفتم.

ادامه داد: به شخص موازی همزاد می‌گند. جالب نیست؟

پوفی کشیدم: آره هست.

کم کم سرمای طاقت فرسا شروع شد.

آرا از جاش بلند شد و در شیشه‌ای رو برام باز کرد.

باز پوف کشداری کشیدم و با بی‌حوصلگی از جام بلند شدم. بدون حرف داخل تابوت شیشه‌ای دراز کشیدم. آرا با لبخند در رو بست. شب بخیری گفت و از اتاق خارج شد.

یعنی کجا میره؟

بیخیال شدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

کلافه اطراف خودم می‌چرخیدم و هر از گاهی، به چهره بیخیال آرا نگاهی می‌انداختم.

سرم را به سمت دریا سیاه چرخاندم.

انگار تکه‌ای از آسمان شب بود. احساس می‌کردم بخاطر کثیفی ها سیاه شده بود؛ برای همین حتی نگاه کردن بهش هم، حالم رو بد می‌کرد.

کارلوس گفته بود، باید هر کدوم یک لیتر ازش رو بنوشیم و دو لیتر رو داخل بطری بریزیم و براش ببریم.

آرا بطری یک لیتری رو داخل آب برد و پرش کرد.

کاملا سیاه بود. با نفت سیاه هیچ تفاوتی نداشت.

آخه رو چه حسابی اسمش رو آب گذاشتند؟

چند قلوب خورد و با لبخند رو به من گفت: باور کن مثل آب عادی می‌مونه.

چشم غره‌ای بهش رفتم و کمی به عقب قدم برداشتم: من نمی‌تونم، اصلا نمی‌خورم.

آرا لب هاش رو جمع کرد و با محبت گفت: بخدا دارم راست میگم. مزه‌اش مثل آب عادی می‌مونه.

با این حرفش خم شد و بطری من رو پر از آب سیاه کرد و به سمتم گرفت: امتحانش کن.

پوفی کشیدم و بطری رو گرفتم.

با حالت چندشی، کمی ازش رو مزه کردم.

آرا راست می‌گفت، واقعا مزه‌اش عادی بود.

آرا با چند نفس، کل آب رو نوشید.

نگاهی به بطری خالی انداخت: خب تو هم نگاهش نکن.

چشم هام رو بستم و مثل آرا، با چند نفس همش رو نوشیدم.

فقط می‌خواستم هر چه سریع تر این کار های مزخرف، که کارلوس اسمش رو مأموریت گذاشته بود تموم بشه.

آرا بطری دو لیتری رو از آب سیاه پر کرد.

نفس عمیقی کشید: خب دیگه بریم و این آب رو به کارلوس تحویل بدیم.

پوفی کشیدم: یعنی من خلاص می‌شم؟

آرا با آرامش گفت: مطمئن باش.

وارد دریچه‌ای که کارلوس هنوز باز گذاشته بود شدیم.

مثل هر بار، به اتاق آرا رسیدیم.

کارلوس روی مبل های آبی رنگ اتاق، نشسته بود.

با دیدن ما از جاش بلند شد و با اشاره دستش دریچه رو بست.

آرا جلو رفت و بطری که حاوی آب سیاه بود رو، به کارلوس تحویل داد.

کارلوس نگاهی به بطری انداخت و سرش رو چند بار تکانی داد: یک لیتر را هم نوشیدید؟

آرا لبخندی زد: بله!

کارلوس نفس عمیقی کشید: بشینید تا مأموریت چهارم را، برایتان شرح بدهم.

باز پوف کشداری کشیدم و روی مبل تکی جا گرفتم.

کارلوس رو به روی من و آرا هم مبل کناریم نشستند.

کارلوس با سرفه مصلحتی گفت: مأموریت چهارم، سخترین مأموریت تان خواهد شد.

آرا ترسیده آب دهنش را قورت داد: مگه باید چی کار کنیم؟

کارلوس نگاهش را بین هر دویمان به چرخش در آورد: کوه آنگاراتون، در این جهان واقع است.

رو به من ادامه داد: ارتفاع این کوه، بسیار بلند تر از کوه اورست است.

یا خدا!

ادامه داد: هر صد سال یک بار، گلی کمیاب به اسم بیران، روی بلند ترین قله این کوه رشد خواهد کرد. تنها در یک نقطه از کوه و فقط هر صد سال یک بار...

نفس عمیقی کشید و دست هاش رو داخل هم قفل کرد: از آخرین باری که این گل چیده شد، هفتاد و سه سال گذشته است. من میدان زمان اطراف کوه رو دست کاری کردم و زمان رو به مدت بیست و هفت سال به جلو بردم. شما وقتی به آن منطقه وارد می‌شوید، در واقع به بیست و هفت سال آینده‌اتان می‌روید. یعنی چهل و پنج سالتان می‌شود.

متعجب بهش خیره شدم.

این چی داشت می‌گفت؟

آرا سرش را به پشتی مبل تکیه داد: وایی! باورم نمی‌شه!

کارلوس نفس عمیقی کشید و ادامه داد: و اما گل بیران، شما باید این گل را چیده و آبی که در ریشه‌اش قرار دارد را، با استفاده از فشار دادن ریشه، بگیرید و داخل این شیشه بریزید.

با این حرفش شئ کروی و کوچکی را، از جیبش خارج کرد و به سمت من گرفت.

از دستش گرفتم و بی صدا داخل جیب شلوارم گذاشتم.

بیشتر شبیه یک تخم خیلی کوچک بود.

از جایش بلند شد: فردا ساعت ده صبح، دریچه‌ای را به روی منطقه جاه‌بر، باز خواهم کرد.

با پنج دقیقه پیاده روی، به کوه خواهید رسید.

آرا با حالت سوالی بلند شد: چجوری به بالای کوه بریم؟

کارلوس لبخند آرومی زد: من در منطقه جاه‌بر، وسایل کوهنوردی را برایتان گذاشته‌ام.

هر دو سری تکان دادیم. با خداحافظی وارد دریچه شد.

نگاهی به لباس هایم انداختم. یک شلوار و پیراهن نخی، جذب و البته خیلی راحت با یک کلاه کوهنوردی پوشیده بودم.

لباس های آرا هم تقریباً شبیه لباس های من بود.

من با پریسا یک بار به کوه نوردی رفته بودیم، ولی کوهی که رفته بودیم این چنین بزرگ نبود.

واقعا ارتفاع کوه خیلی زیاد بود.

نُک قله‌اش بخاطر ابرهایی که اطرافش قرار داشت، حتی مشخص هم نبود.

آب دهنم رو قورت دادم.

آرا با لحن پر از استرسش گفت: ترسیدی؟

لبم رو کمی کج کردم: چی گفتی؟ بنظرت به من میاد بترسم؟

سرش رو به سمتم چرخوند: نه، آخه تو آدم آهنی هستی.

نفس پر از حرصم رو بیرون دادم: ببین آرا اگه نمی‌خوایی همین جا با دستام خفت کنم، ساکت باش.

دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و چیزی نگفت.

هرچی که به کوه نزدیک تر می‌شدیم، حس های عجیبی به سراغم می‌اومد.

حس این‌که در بدنم تغیراتی ایجاد می‌شه.

با گیجی به آرا نگاهی انداختم. از نیم رخش متوجه تغییراتی در صورتش شده بودم.

نفس عمیقی کشیدم: آرا برگرد!

به سمتم برگشت. یک لحظه هر دو با دیدن هم، گیج به هم خیره شدیم.

انگار آرا زود تر از من به خودش اومد.

متعجب گفت: وایی! آرا تو چقدر تغییر کردی!

صورت آرا هنوز شبیه قبل بود؛ ولی با این تفاوت که چین هایی اطراف چشم هاش ایجاد شده بود و خط لبخندش هم کاملاً مشخص بود. روی پیشونیش چندین اخم ریز داشت و صورتش کمی چاق تر شده بود. کلاً بدنش پُر تر شده بود.

سرم رو تکان دادم: تو هم تغییر کردی. من چه تغییری کردم؟

نفسی کشید و با آرامش گفت: هر تغییری که در صورت من ایجاد شده باشه، در صورت تو هم به همون شکله. ما تو سن چهل و پنج سالگی این شکلی می‌شیم.

نالیدم: یعنی این‌قدر چین و چروک به صورتمون میاد.

با خنده گفت: چهل و پنج سالگی هنوز خیلی جوونیم. باید صبر کنیم و ببینیم سال های بعدش چه بلایی سر صورتمون میاد.

نگاهی به کوه بزرگ رو به رویمان انداخت و گفت: آماده‌ای؟

پوفی کشیدم: بریم. می‌خوام هر چه زود تر به خونه برگردیم.

طنابی که سرش قلاب وصل بود رو، به دستم داد.

یک لحظه با ترس گفت: اگه بیوفتیم و بمیریم چی؟

نگاهی به طنابم انداختم و بدون توجه به سوالش گفتم: من واقعاً بلد نیستم.

مثل هر بار نفس عمیقی کشید و با لحن آرومی گفت: به من نگاه کن.

سری که قلاب داشت رو، گرفت و با تمام قدرتش به سمت بابا انداخت. از قدرت پرتابش تعجب کردم.

اون سر طناب رو گرفت و کشید. خودش رو به طناب آویزان کرد، تا از محکم بودنش مطمئن بشه.

به سمت من برگشت و طناب من رو گرفت و به بالا انداخت. بخاطر ابر هایی که اطراف کوه رو گرفته بودند، نفهمیدیم طناب دقیقا به کجا بند شد.

آرا همون کاری که با طناب خودش کرد رو، با طناب من انجام داد و خودش رو به طناب آویزان کرد.

وقتی از محکم بودنش مطمئن شد اون سر طناب رو به کمرم وصل کرد.

طناب خودش هم به کمرش بست.

دو جفت دستکش از جیبش بیرون آورد. یک جفت رو به من داد.

دست کش های عجیبی بودند. روی کفه دست کش ها چند گلوله آهنی بود. با ابرو هایی بالا رفته دستم کردم.

آرا همون طور که دست کش هاش رو دستش می‌کرد گفت: این گلوله های آهنی به سنگ های کوه می‌چسپند.

زانو بندی که کنارش گذاشته بود رو برداشت.

در برداشتن هیچ چیزی کمکش نکردم. همه چیز رو تنهایی آورده بود.

کنارم خم شد و زانو بند ها را برام بست. مال خودش هم بست و بلند شد.

با لبخند گفت: بریم؟

بدون حرف قدم اول رو روی کوه گذاشتم.

قلبم با تمام توانش به قفسه سینم می‌کوبید.

وقتی به پایین نگاه می‌کردم، سرگیجه می‌گرفتم.

آرا حالش خیلی از من بدتر بود.

این دفعه هم مثل هر بار، زود تر از من به خودش اومد و بلند شد.

دستی به قفسه سینش کشید و با لحن آرومش گفت: اول بگردیم و ببینیم همچین گلی وجود داره.

سرم رو تکون دادم. حس عجیبی بالای اون همه ابر داشتم. انگار وسط آسمون بودم.

آرا با قدم های آروم، بین موج های سنگی کوه، حرکت می‌کرد.

نک قله کوه، کمی به سمت پایین خمیده شده بود و نکش معلوم نبود.

رو به آرا گفتم: اون‌جا رو ببین. فکر کنم گل باید اون‌جا باشه.

آب دهنش رو ترسیده قورت داد.

گره‌ی طنابی که به کمرش وصل بود رو، محکم تر کرد و رو به من گفت: من میرم و می‌چینمش، تو این طناب رو بگیر و مواظب باش نیافتم.

طناب رو گرفتم. با قدم های آروم جلو رفت.

یک لحظه انگار چیزی یادش اومده باشه به سمتم برگشت: یادت باشه لمسم نکنی. به هیچ وجه کمرم رو نگیر. فقط طناب رو بگیر.

با حرص گفتم: چرا؟ مگه می‌خورمت؟

سرش رو تکون داد: بحث خوردن من نیست. لطفاً آرا!

پوفی کشیدم و باشه‌ای گفتم. من متوجه کار های عجیب این ها نیستم. همه من و گیج می‌کنند.

سرم رو به سمت بالا گرفتم و با قدم های آروم به نک قله نزدیک شدیم.

برای این‌که گُل رو ببینه، خیلی آروم به سمت پایین خم شد.

سرش رو به سمت من کج کرد و با خوشحالی گفت: دیدمش. می‌خوام خم بشم، لطفاً طناب رو محکم بگیر.

حرفی نزدم و طناب رو محکم گرفتم.

اگه بلایی سر آرا می‌اومد، خیلی حس بدی پیدا می‌کردم.

آروم آروم وزن طناب زیاد و نگه داشتنش سخت می‌شد.

چون آرا پشت به من وایساده بود، چیزی رو نمی‌دیدم؛ اما استرس سر تا پام رو گرفته بود.

بالاخره وزن طناب کم شد و آرا بلند شد.

با لبخند گل عجیبی رو بالا آورد.

دو تا برگ کشیده و پهن به رنگ قرمز داشت. وسط این دو تا برگ، چیزی شبیه بلوط به رنگ سبز بود.

تنه‌اش کلف و صورتی بود و ریشه‌ی افشانی داشت.

آرا با لبخند قسمتی از کوه، که کمی از بقیه نقاط صاف تر بود، نشست.

کنارش نشستم و شکل کروی رو از جیبم بیرون آوردم.

رو بهش گفتم: این کار رو به من بسپار.

سرش رو تکون داد و گل رو به دستم داد.

انگار از دوران دایناسور ها به جا مونده بود.

در ظرف کروی رو باز کردم و ریشه رو، روی ظرف قرار دادم.

با دست چپم گل رو گرفتم و با دست راستم، محکم ریشه رو فشار دادم.

کم کم آب از ریشه جریان پیدا کرد.

وقتی کل ظرف پر از آبی که از ریشه گرفته بودم شد، نگاهی به ظرف انداختم.

تعجبی از صورتی بودن رنگ آب نداشتم.

تا کی باید با دیدن این چیز های عحیب تعجب کنم؟

در ظرف کروی رو بستم و اون رو داخل جیبم گذاشتم. باید از امنیتش مطمئن می‌شدم.

از جامون بلند شدیم. با کارلوس که با لبخند بهمون نگاه می‌کرد، برخورد کردیم.

آرا متعجب گفت: تو کی اومدی؟

کارلوس لبخندی زد: تبریک می‌گویم. کارتان بسیار عالی بود.

شکل کروی رو از جیبم بیرون آوردم و به دستش دادم.

سرش رو تکون داد.

آرا نفس عمیقی کشید: خیلی خوشحالم که می‌بینمت. الان ما نمی‌تونیم از این ارتفاع پایین بریم.

با تکون سر، حرف آرا رو تایید کردم.

کارلوس دستش رو تکانی داد: از دریچه وارد اتاقتان شوید.

به پشت سرم برگشتم. دریچه‌ای رو باز گذاشته بود.

بی حرف وارد شدم.

دیگه به آخرای رمان نزدیک می‌شیم. انرژی می‌خوام دوستان.

...«پارت آخر»...

«دانای کل»

روی مبل های آبی رنگ اتاق جا گرفته بودند.

حال و هوای اطراف شکل عجیبی داشت. هر دو بهم خیره بودند. آرایی که هر لحظه و در هر حال، مهربانی‌اش را فراموش نمی‌کرد. هرگز عصبی نمی‌شد و هیچ دلی را نمی‌شکست.

آیا هیچ دلیلی ندارد؟

آرایی که در هر لحظه و هر حال، حتی مواقعی که همه به او عشق می‌ورزیدند، باز هم نامردی می‌کرد. هیچ کسی را دوست نداشت. هرگز بوی مهربانی به مشامش نرسیده بود.

آیا هیچ دلیلی ندارد؟

آیا تمام این خوبی ها و تمام این بدی ها، همه و همه بی دلیل هستند؟

می‌فهیمم!

کارلوس با لبخندی به جمعشان اضافه می‌شود.

آرای مهربان قصه، مثل هر دفعه به احترامش بلند می‌شود.

چه خوب است همیشه دلمان پاک باشد، دقیقا مثل آرا!

کارلوس سری تکان می‌دهد و کنار دو دختر می‌نشیند.

امروز زمان گفتن حقایق رسیده است.

حقایقی که آرا را به جهان موازی‌اش کشاند.

کارلوس با مهربانی می‌گوید: امروز تمام حقایق برملا می‌شود.

سپس از جایش بلند می‌شود و دریچه‌ای را باز می‌کند. از هردو می‌خواهد وارد دریچه شوند.

دریچه آنها را به یک مکان خاص برده است.

مکانی که یک شئ بسیار بزرگ دارد. شئ که دو در از سمت راست و چپ دارد و وسطش پر از دستگاه هایی است، که هیچ‌کدام تا به امروز ندیده بودند.

باز هم آرای کنجکاو جلو می‌رود و می‌پرسد: اینجا کجاست؟

کارلوس نفس عمیقی می‌کشد: این دستگاه تکمیل کننده عنصر نام دارد. دستگاهی که شما را تکمیل می‌کند.

لبخندی به چهره‌های متعجبشان می‌زند و ادامه می‌دهد: یکی به سمت چپ و دیگری به سمت راست می‌رود. آخر سر از قسمت راست دستگاه، تنها یک دختر خارج می‌شود.

باز آرای ترسیده، با لکنت می‌گوید: یعنی یکی از ما می‌میره؟

کارلوس با محبت می‌گوید: خیر! داستان از این قرار است که، شما وقتی به دنیا آمدید عنصر های زندگی‌اتان از هم جدا شدند. من وظیفه داشتم این نا تکمیلی را تکمیل کنم. امروز هم باید عنصر هایتان درهم ترکیب شود و فقط یک دختر بسازد. دختری که کامل و عادی است. دختری که در برخی شرایط خوب و در برخی شرایط بد است.

هر دو با تعجب بهم نگاهی می‌اندازند و سپس به کارلوس نگاه می‌کنند.

کارلوس ادامه می‌دهد: ازتون خواهش می‌کنم وارد دستگاه بشید.

آرا مثل هر بار با ترس جلو می‌آید: یعنی دیگه ما زندگی نمی‌کنیم؟

کارلوس تند سرش را به طرفین تکان می‌دهد: زندگی می‌کنید. با این تفاوت که یک زندگی کامل خواهید داشت.

آرای عصبی، که تا آن موقع ساکت بود، باز مثل هر دفعه پوزخندی می‌زند: من به چپ برم یا به راست؟

کارلوس لبخندی می‌زند: به راست برو.

سرش را تکان می‌دهد و به قسمت راست می‌رود و آنجا می‌ایستد.

آرا ترسیده تر از قبل با قدم های لرزان به قسمت چپ می‌رود.

بعد از این‌که دو دختر در جایگاه قرار گرفتند، کارلوس شیشه زهر عقرب را همراه آب سیاه و آبی که از ریشه گل بیران گرفته شد رو، به داخل فرو رفتگی که در دستگاه پیچیده‌ی تکمیل کننده عنصر واقع است، می‌ریزد و عقب می‌کشد.

دستگاه شروع به کار می‌کند. کارلوس آرام سرش را تکان می‌دهد و نظاره‌گر صحنه روبه رویش می‌شود. لبخند پیروز مندانه‌ای که همچنان روی لب هایش حاکم است، با آرام گرفتن دستگاه، محو تر از قبل می‌شود.

در سمت راست باز می‌شود و دخترکی متعجب بیرون می‌آید.

با تعجب به اطراف نگاه می‌کند. چقدر عجیب و غیر قابل باور است.

آرایی که کامل شد!

کارلوس لبخندی به دخترک متعجب می‌زند و به سمتش می‌رود.

آرا تند تند به اطرافش نگاه می‌کند و رو به کارلوس می‌گوید: چه اتفاقی افتاد؟

کارلوس با لبخند آرامش می‌گوید: تو کامل شدی.

دو ابروی آرا بالا می‌رود.

کارلوس چهار مکعب را جلویش می‌گیرد: حالا که من آخرین وظیفه‌ام را به درستی انجام دادم، این چهار مکعب را به تو می‌سپارم. دیگر تو باید نگهبان این چهار مکعب شوی.

باز آرا با چهره تعجب زده‌اش می‌گوید: واقعاً! الان من صاحب این مکعب ها شدم؟

کارلوس سری تکان می‌دهد: مکعب راهنما همه چیز را در مورد صاحب مکعب بودن، برایت شرح می‌دهد.

آرا با گیجی چهار مکعب را می‌گیرد.

کارلوس نفس عمیقی می‌کشد: تو می‌خواهی در کدام جهان زندگی کنی؟ می‌خواهی به جهان اصلی بروی و در کنار خانواده‌ات باشی، یا به جهان آرزو ها بروی و تا آخر عمر به همه آرزو هایت برسی؟

آرا از آن لبخند های گرمش می‌زند و می‌گوید: بی شک جهان اصلی. خانواده‌ام از هر آرزویی برایم عزیز تر هستند. من وقتی هنوز این‌قدر کامل نبودم، در جهان خودم دل خیلی ها را شکستم، می‌خواهم برگردم و معذرت خواهی کنم.

کارلوس لبخند دیگری می‌زند و می‌گوید: پس خداخافظ برای همیشه.

«پـــــــــایـــــــــان»

خیلی از تمام کسانی که تا اینجا از من همراهی کردند ممنونم.

(:بقیه رمان های من:)

«چشمان اشکی»

«عشقی در چنگ غرور»

«تقدیم پنج روح به اجنه»

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com